

کتاب خانہ آصفیہ سرکار عالی حیدر آباد کن
برسر جرافدہ

تاریخ دہ آصفیہ

شیخ خالد المصطفیٰ

کتاب خانہ

۲

RECEIVED - 1963

1111

129

1260 $\angle H$

935

389/9

1568

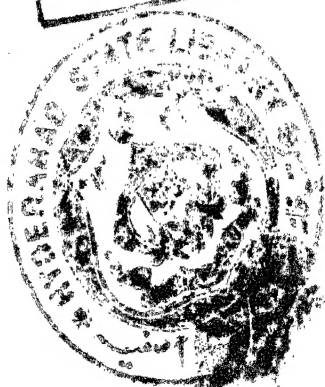
Chicago
1907

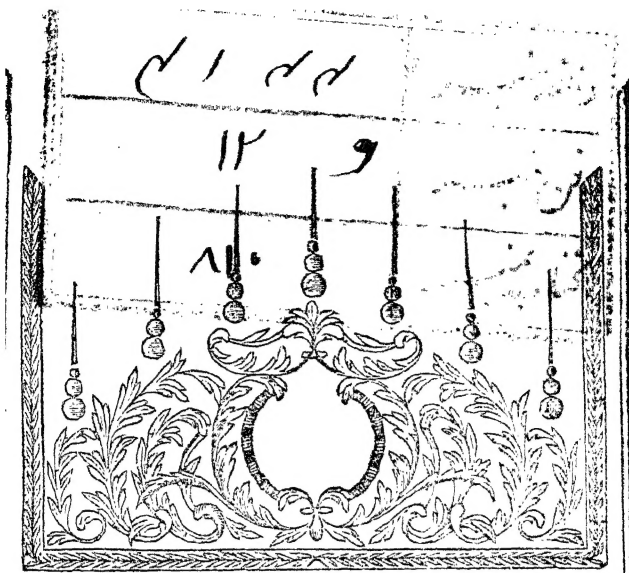
٣٦
RECORDED

١١٢٢
٢٠٠٩
٢٠٠٩

یوان بلاغت عنوان مولانا الشیخ محمد طریق
نقشبندی ضیاء الدین خاند
قدس سرہ العزیز

CLERK
1909





❖ ❖ (بسم الله الرحمن الرحيم) ❖ ❖

دهید از من خبر آن شاه خوبان را به پنهانی
 که عالم زنده شد بار دیگر از ابر نیسانی
 صف نظاره کان در انتظارش چشم در راهند
 پری رویان همه جعند و مطرب در غزل خوانی
 خرامان و چین با صد هزاران عشوه و داستان
 کند تشریف را یکدم بچرخ کلشن ارزانی
 کذار از کف و پالاله را مرهم بداغ دل
 نهد داغ غلامی لاله رویان را به پیشانی
 برد آب از لطافت تازه کلهای بهاری را
 دهد آب از بحالت نو نهالان گلستانی
 غلام قد خود سازد همه از آد سرو و ناز
 دهد شمشاد را از لاف رعنا ی پشیمانی

کند آکنده از رشک رخس کلر انجمن دل
 کند شرمند طاوس چمن را از خزامانی
 شود روشن بدیدار شریفش دید * نرگس
 دهد از پای پوشش سنبل تراز پریشانی
 بوجه داوری در عزم کشت گلستان امروز
 کند گلزار را غیرت فزای باغ رضوانی
 که هست اندر تراکت سخت بنیاد جمل محکم
 ز نو زادن بستانی چو خوبان شبستانی
 زیگسو دلبران هر هفت پرده برقع افکنده
 همه هستند رشک خامه صور تکرمانی
 ز دیگر سرویدانسان شد گلستان خرم و خندان
 نباشد حاصل تحریر و وصفش غیر حیرانی
 بکک صنعت آرا منشی قدرت بدیعیها
 نوشته بر حواشی چمن از خط ریحانی
 بنفشه میرند با خال جانان لاف هم رنگی
 گلی شبنم زده چون در باروش خوی افشانی
 کند راز دهن را غنچه فاش آهسته آهسته
 بلبله میکند نرگس اشارت های پنهانی
 ریاحین از خط و سنبل زلف دلبران گوید
 زنده سروی سببی با قد خوبان لاف همسانی
 بروی برک کل هر قطره ژاله میچکد کوی
 که بر اهل یمانی رسته می واید عمانی
 ز فرش سبزه گمشدن بر زمره میرند طعن
 بخندد بر شکستن لاله بر یا قوت و عمان

دم از اعجاز عبسی میزند باد سحر کاهی
 نشان میبخشد از احبای موتی ابر نیسانی
 ز جوش کریه و ابر بهاران کل همی خندد
 چو معشوقان بی بال از خروش عاشق فانی
 هزارا نرابوی کل دیگر ره دیده شد روشن
 بسان چشم یعقوب از شمیم ماه ~~کنعانی~~
 سمندر ها شدند از سایه کل آتشین آبی
 وحوش بر زلف کاستان کششند بستانی
 گلستان سبز و طوطی سبز خینا سبز در سبز است
 ز کبک سارا درین محفل کجای بید خوش الحانی
 هزاران کل شکفتند از نسیم صبح در یکدم
 چو دلهای مریدان از نسیم قطب ربانی
 چراغ آفرینش مهر برج دانش و بینش
 کلید کنج حکمت سخن اسرار سبحانی
 مهین رهنمایان شمع جمع اولیای دین
 دلیل پیشوایان قبله اعیان روحانی
 امین قدس عبد الله شه کز التفات او
 دهد شک سیه خاصیت لعل بدخشانی
 امام اولیاسیاح بیدای خدایینی
 ندیم کبریا سیاح دریای خدا دانی
 اگر چه مشعلستانش بود شهر جهان آباد
 ولی از مشعلش از قاف تا قافست نورانی
 ز اقصای خطا تا غایت مغرب زمین امروز
 نباشد هیچ کس مانده از نوع انسانی

ز خورشید کمالش نیست جز خفاش بی بهره
 بجز احوال نه بیند کس درین عالم وراثانی
 پس از مظهر بجز وی در ضمیر کس نشد مضمر
 کالاتی که ظاهر کشت بر قیوم ربانی
 نزدیک مهر را با فیض اولاف جهان نگیری
 نباشد چرخ و ابرقد آوا مکان هم شانی
 نباشد باد را در حضرش تاب سبک روحی
 نباشد کوه را با همش حد کران جانی
 سبق کویان سابق کرد درین ایام میبودند
 بمحفل می نشستندش بجان بهر سبق خوانی
 سفر اندر وطن کار مقیمان درش باشد
 برایشان نکذرد بی خلوت اندر انجمن آئی
 بجنب نسبت غرای آن قوم سعادت مند
 بدارد هوش در دم با نظر اندر قدم شانی
 بزرگانیک صد دفتر معارف گفته اند از بر
 بزدیکش همه هستند اطفال دبستانی
 بسی چون قطب بسطامی و منصورست در کویش
 انا الحق بر زبان هر کس نیرانند سبحانی
 ز اقطاب جهان دعوی همشانیش میرید
 سهارا کرسزد با مهر نابان لاف رخشانی
 چنان ارواح زاری ز روحانیش دهلی
 نمیکردد بکرد قلعه او فکر انسانی
 اگر چه کافر ستانست باشد از وجود او
 بهشت و این سخن نبود خلاف نص قرآنی

بسی پزهرده گیها بود کلزار هدایت را
 دکر ره بافیوضش یافت سرسبزی رسانی
 اگر معمار لطفش قصرا بماند درین آخر
 اساس از نونهستی روی بنهادی پویرانی
 هر نادیده باشد باسرکوش سروکاری
 پس از بدین عراقی رانه بدبایر ملتسانی
 بسی تو پیخ کردند اهل توران و خراسانم
 بدار الکفر رفتن چون پسندی کر مسلمان
 بد هلی ظلمت کفرست گفتند و بدل کفتم
 بنظمت روا کرد رجستجوی آب حیوان
 نشد باطول صحبت زاولیای یثرب و بطنحا
 مبرسر آنچه از وی شد هر نادیده ارزانی
 بجان شو بنده اش ای آنکه میخواهی شدن آزاد
 ز تسویلات نفسانی و تلبیسات شیطانی
 در انکشت آر بکردی صخره یکدم خاتم عهدش
 بموری کی خریدی حاصل ملک سلیمانی
 به بدبختی خود شاید که چون ید سیه بختی
 دران کو بست دارد میل سوی عالم فانی
 لثیمی گفت من نزدیکم و نشنا سمش گفتم
 مگر نقل ابو جهل و محمد را نمی دانی
 ز بنده خاکروبان در شراباد صد زنهار
 ز کف نه دهند آن اکسیر اعظم را باسانی
 تمنای قبولش دارم و دانم که ناله اهل
 مددیاروح شاه نقشبند و غوث کبلانی

سگم از سگ بسی کمتر تو نجم الدین صفت جانا
 بدین سگ بنکر از روی کرم زانسانکه میدانی
 کریزان از نهیب بار نفسم صغوه سان سویت
 زهی دولت بلطف این صغوه را کر باز کردانی
 بخود کن آشنا چون کردیم از خویش بیکانه
 عطای احمدی فرما چوما کردیم سلمانی
 بدینسان جان پاکت را باشد مظهر که جانان را
 بچشم اهل بینش این زمان خود جان جانی
 ز جام فیض خود کن خالد در مانده را سیراب
 که اولب تشنه تیه است و تود ریایی احسانی

این بارگاه کبست که از عرش بر تراست
 وز نور کنبدش همه عالم منور است
 وز شرم شمشهای زرش کعبتین شمس
 در تخته نزد چرخ چهارم بششدر است
 وز انعکاس صورت کل آتشین او
 بر سنگ جای لغزش پای سمندر است
 نهان خجل ز طرح اساس خوار فق است
 کسری شکسته دل بی طاق مکسراست
 بهر نگا هبانی کفش مسافران
 بدر کیمش هزار چو خاقان و قیصر است
 این بارگاه قافله سالار اولیا است
 این خوابگاه نور و چشم پیمبر است
 این جای حضر تیست که از شرق تا بغرب
 از قاف تا بقاف جهان سایه کسراست

این روضه رضا است که فرزند کاظم است
 سیراب نوکلی ز گلستان جعفر است
 سرو سبلی ز گلشن سلطان انبیا است
 نوباد و حدیقه زهرا وحیدر است
 مرغ خرد بکاخ کمالش نمیرود
 بر کعبه کی مجال عبور کبوتر است
 ناهمچو جان زمین تن پاکش به بر گرفت
 اورا هزار فخر بدین چرخ اخضر است
 براهل باطن آنچه ز اسرار ظاهراست
 در کوشه ضمیر مصفاش مضمر است
 خورشید کسب نور کند از جمال او
 آری جزا موافق احسان مقرر است
 آنکس به بند کبش شد آزاد در دو کون
 ننگش ز تاج سلطنت هفت کشور است
 بر کرد حاجیا بسوی مشهدش روان
 کاینجا توقیف نه چو صد حج اکبر است
 بی طی ظلمت آب خضر نوش بردش
 کین دولتست رشک روان شکندر است
 بتوان شنید بوی محمد ز تربتش
 مشتق بلی دلیل بمعنی مصدر است
 از موج فتنه خورد شد کشتی زمین
 کرانه و راه سلسله آل لنگر است
 زوار بر حریم وی آهسته پانهمید
 کز خیل قدسیان همه فرشتش ز شهباز است
 غلمان خلد کا کل خود دسته بسته اند
 پیوسته کارشان همه جاروب این در است

شاه ستایش تو بعقل و زبان ما
 کی میتوانکه فضل تو از عقل برتر است
 اوصاف چون تو پادشاهی ازمن و کدا
 صیقل زدن بآینه مهر انور است
 جانا بشاه مسند لولاک کز شرف
 بر تارک شهبان اولو العزم افسر است
 آنکه بحق آنکه بر اوراق روزگار
 باب زد فتره زش باب خیر است
 دیگر بنور عصمت انکس که نام او
 قفل زبان و حیرت عقل هنرور است
 آنکه بسوز سینه آن زهر خورده
 کز ماتم شهنورد و چشم جهان تر است
 دیگر بخون ناحق سلطان کربلا
 کروی کار چرخ بخوناب احمر است
 آنکه بحق آنکه ز بحر مناسقبش
 انشای بوفراس زیك قطره کمتر است
 دیگر بروح اقدس باقر که قلب او
 در مخزن جواهر اسرار رادار است
 آنکه بنور باطن جعفر که سینه اش
 بحر لبالب از در عرفان داور است
 دیگر بحق موسی کاظم که بعد از او
 بر زمزمه اعظم اشرف سرور است
 آنکه بقرص طلعت تو کز اشعه اش
 شرمنده ماه چارده و شمس و خاور است
 دیگر به نیکی تقی و پاک کی تقی
 آنکه بحسگری که همه جسم و جوهر است

آنکه بعدل پادشاهی گزینشش
 بایره شیرشرزه بسی به ز مادر است
 برخالد آر رحم که پیوسته همچو بید
 لرزان زیم زمزمه روز محشر است

تو پادشاه داد کراین کدای زار
 مغلوب دیو سرکش نفس ستمگر است
 از لطف چون تو پادشاه ستمدیده بنده
 از جور زاکر خلاص شود و چه درخور است

نااهلم و سزای نوازش نیم ولی
 نااهل و اهل پیش کمریمان برابر است
 پیکی فرست بهر منی ینوا بهنسد
 سویی کسی که خالت درش مشک از فر است

دیو مرید در نظر هر مرید او
 مانند پشه در کذر باد صرصر است
 سالار کاروان طریق هدایت است
 آگاه سسر بنده کی عجبی اکبر است

آسوده رهبر و یست بسر منزل بقا
 پنهان بمکن حرم قدس رهبر است
 از نام نامیش بود این نکته آشکار
 بکر جان و دل ز خیل غلامان این در است

دارم ز چشم پرفن او چشم رحمتی
 ما مقلسم دیده او کیمیا گر است
 فی فی مس شکسته ام و دارم این امید
 ز رسازدم که بانگش مس همه زراست

(ترجیع بند در طریق مدینه منوره در اظهار شوق روضه مطهره)

ساربانان رحم کن بر آرزو مندان زار
 وعده شد نزدیک و نبود بعد ازین جایی قرار
 کن جدا نعمانی کردون فراز برق سیر
 پیخیز آب و علف کار آزمای راهوار
 بی تأمل برکشا بند عقال از زانوش
 زمره در مانده کان را این کره و اکن زکار
 تا کنم بر خویشان آرام و آسایش حرام
 تا نهم یکباره خواب و خورد و راحت برکار
 کرده منزل یکی تا سمرنهم در راه دوست
 تا کشم در دیده خاکی آستانش سمرمه وار
 بادیه پیماید از هر دیده ام صد قطره خون
 سوی جانان دیر میخیزد چرا امشب قطار
 نیست تائب سستی جالم از شوق جلال
 سوختم از آتش جان سوز و هجران زینهار
 جادیا خیر و بلند آهنگ کن آواز را
 آرد در رقص از نوای جان فرا جاز را

چون منش بخود کن از ذوق حدی بهر خدا
 دل ز جاشد تا یکی محمل نمی جنبد ز جای
 کوش بر بانگ حدی جان سوی جانان رهنمود
 تن بخاک شام و دل بآبادی ثرب در هوای
 مهبط و حی خدا و مشرق نور هدی
 مغرب مهر سپهر رحمت صدق و صفای
 آب حیوان است آبش خاک مشک آمیز او
 مهر هم کافور بهر خستگان بی نوای
 کرد کار خستگان را مهر هم کافور بخش
 نشنه کانرا سوی آب زندگی راهی نمای

نشئه لطف الهی یابی از باد هوا
بوی فرودس برین آید از و سرتاپای

مردۀ صد ساله با صدر عشه می جنبد ز جای
میدمد از جانب یثرب نسیم جانفزای
این نه بس وصفش که یثرب چشمش شخص عالمست
مردمش فخر جهان سالار آل آدم است

من که سرگردان جانانم چه بآل از خاتمان
نامراکی در دل آید فکرت سود و زیان
دردل تنگم چنان سودای یثرب زد غم
جای کنجایش بکساد در دیوار چنان

یثرب آن خاکست تبعر ادم آورد بدل
ز آبدانی اندرونه نام بود و نه نشان
یثرب آن خاکست جبرئیل امین با صد نیاز
آمدی بهر طوافش بر زمین و آسمان

یثرب آن خاکست پیش از خلق آدم صبح و شام
بهری طوفش آمدندی زمره روحانیان
از خیال اینکه خواهد گشت جای دوست بود
بیشتر از آبدانی قبله کاه انس و جان

هست اکنون خواب کاه او بحالت بین که من
سالها بگذشت از عمر و نکردم طوف آن
خالد ا تا کی نشینی در بحالت منفعل
خیر و نکردم قدش برکش فغان از سوز دل

السلام ای چهره ات شمع شبستان وجود
السلام ای قامت سرو بهارستان جود

السلام ای آنکه تا آرافکاهت شد زمین
 هست خال تیره راصد ناز بر چرخ کبود
 السلام ای آنکه بر تری پایه هر برتری
 صد هزار آن ساله راه از ساخت قربت فرود
 السلام ای آنکه بر ظلمت نشینان عدم
 از تو شد کنجینه نور عنایت را کشود
 السلام ای آنکه بر کوری چشم نادلان
 کرد نعلین ات جواهر سره اهل شهود
 السلام ای آنکه اعجازت یکی از صد هزار
 بر تر از کنجایش فسحتکه گفت و شنید
 السلام ای آنکه پیش از خلق آدم سالها
 روی در محراب ابرویت ملائک در سجود
 من کجا و حد تسلیم تو یا خیر الا نام
 از خداوند جهانانت باد هر دم صد سلام

ای پناه عاضیان سویت پناه آورده ام
 کرده ام بچند خطا و التجا آورده ام
 بوده ام سرگشته و تیه ضلالت سالها
 این زمان روسوی خورشید هدا آورده ام
 هست ما را در جهان جانی وای جان جهان
 و انهم از تو چون توان گفتن فدا آورده ام
 تو طیب عالمی من در دمنده افکار
 رو بدر کاهت با مید دوا آورده ام
 زاده بردن بدرگاه کریمان ناسزا ست
 شادم آرو بردت بی زاد و راه آورده ام

کوه بردوش از گاه ورخ ز جملت هم چو گاه
دارم امید زوال کوه و گاه آورده ام
شستش رایک نم از دریای لطفت بس بود
کر چه دیوانی چو روی خود سیاه آورده ام
کر بخالد در کجاست سایم جبین ای جان پاک
انچه خضر از آب یافت من یا بم ز خاک

سرور عالم من دلداده حیران توام
واله سرگشته سودای هجران توام
شاه تخت قاب قوسین تو من کمتر کدا
کی بود یارای آن گویم که مهمان توام
رحمت عام تو آب زنده کنی من تشنه
مرده بهر قطره از آب حیوان توام
دیگران بهر طواف کعبه می آیند و من
سو بسو افتاده کوه بیابان توام
دوش در خوابم نهاده افسر شاهی بسر
کوی سپاهی نهند بر فرق دربان توام
جامیای بلبل دستان سرای نعت دوست
این سخن بس حسب حال آمد ز دیوان توام
رب لب افتاده زبان کرکین سگی ام تشنه لب
آرزو مند نم از بحر احسان توام
نفس و شیطانم به پیش آبرو نکذاشتند
حق آنانی ز وصلت کام دل برداشتند

حق آنانی که تا در قید هستی بوده اند
دمدم در جستجوی خواهش افزوده اند

هو شیارانی که در امر خرد زو خیره بود
 لب بتصدیق تو از روشن دلی بکشوده اند
 شهر یاران مرقع پوش بی تخت و کلاه
 کافسری شاهی ز شاهان جهان بر بوده اند
 غمگساران را نهاده کردن اندر زیر تیغ
 در سر و کار وفایت بذل جان بنموده اند
 روزه داران را بجهاد از صبح تا هنگام شام
 یافته نانی و در راه خدا بخشوده اند
 در شمار آن کسانش آر کز روی نیاز
 سالها راه و صالت را بجان پیچوده اند
 خالد دلداده را آینه دل ده جلا
 نفس شیطانیش برنگ معصبت آلوده اند

تو که از لطف توای سر چشمه انعام عام
 کارش آرایش پذیر آید بحسن اختتام
 عجایب نشئه زین دامن کهسار می آید
 تو کو بی بانسیم صبح بوی یار می آید
 ز خاکش یافت تسکین زخهای سینه ریشم
 تعالی الله چسان از مشک این کردار می آید
 نشانی از هلال عید و وصل دوست می بخشد
 هر آن نقش ز سم تو سن رهوار می آید
 نمی دانم بجای می آید اما اینقدر دانم
 دما دم نفخهای طبله عطاری می آید
 علامتهای روز و شب بکلی از میان برخواست
 زبس نکسته از هم پرتوی آنوار می آید

اگر نه جای آن سر حلقه مشکین غزالان است
 چرا زین خاک بوی نافه تاتار می آید
 بلی این جلوگاه دلربای عالم آشوبست
 که تصویر نظیرش بر خرد دشوار می آید
 بهر ساعت می آن مایه جان جلوه کر کرد
 ز خاکش تا بمحشر نکفت کلزار می آید
 نشان از کف و پایش بهر منزل شده پیدا
 از آن جاسر مه چشم اولوالابصار می آید
 همه آزاد سروان بنده بالای او کردند
 خرامان چون بعزم جلوه در رفتاری آید
 نکین خاتم جم شد مرا هر دانه سرخی
 ز شوق لعل اواز دیده خونبار می آید
 دلا هشیار باش از پر تو حسن ازل اینجا
 تجلیه ساد ما دم بر دل هشیار می آید
 به بیداریم دادند آنچه در خوابش نمیدیدیم
 سعادت بین مر کز دولت بیدار می آید
 سخن سر بسته تا کی بانسیم صبحدم خالد
 شمیم خاک کوی احد مختار می آید
 امین لی مع الله محرم اسرار ما اوجی
 زهی وصفش که کویم بر تراز بیدار می آید
 شهی تخت لعمرك شمسوار عرصه لولاک
 محلبد ها ثنا یش را بروداد آرمی آید
 زمین پای بوسش فرش را بر عرش تفضیل است
 سعاد نخس را انکار در انکار می آید

زایوان جلالش بر صفوف زائران قدس
 صدای دور شود و راز در و دیوار می آید
 زهی ایوانکه کمتر بنده گان آستان او
 ز شاهنشاه روی زمینش عاری آید
 ز زیرین پایه اش شهباز فکرت تا فراز عرش
 بمقصد نارسیده خویش از منقاری آید
 جنون دوره دار چرخ از سودای پابوسش
 ازین معنی چنین در گردش دوار می آید
 کر ز اهل عنادم در رهش خاری خلد بردل
 کجا کل چین ز خار گلشنش آزار می آید
 مرا تاتاری از کبسوی طرارش بچنگ افتاد
 کجا هر کسیر سخن از نافه تاتاری آید
 زهی شاهی که ناید غیر اندر رشته و صفش
 ز کنج عرش اعظم هر دری شهواری آید
 دهد بیکار مویش رشته تشبیه را از کف
 به نقش چون کمال حسن در اشعار می آید
 شایش از خرد در تنگای امتناع افتاد
 معاذ الله چسان از عقل اینمقداری آید
 بود از آفرینش آفرینش باد پیمایی
 همین جان آفرین از عهده این کار می آید
 جهانرا میتوان در دانه خشخاش جا کردن
 ولی مدحش کجا در حیرت کفتاری آید
 کسی کو هر دو عالم زو بسلك انتظام آمد
 چه سودار کو بمش بر سروران سرداری آید

اسرار درویش جبرئیل آ که نخواهد شد
 ز بهر شوق صدرش کرد می صدبار می آید
 درین موسم بیابان طی مکن به هوده ای جامی
 که بیت الله بطوف روضه دلدار می آید
 بامرزو کریمی کز وجود فائض الجودش
 در از دریا کهر از خار کل از خار می آید
 بیابانی غنچه لب از تبسم باز نا کرده
 اگر از حسن خلقش بحث در کلزار می آید
 بحسن التفاتش میتوان رستن در آن روزی
 که از کردن فرازان ناله های زار می آید
 کهی مه نیمه میکرد در اینجا سرانکشش
 کهی بر تشنگان از بیخ وانهار می آید
 سخن بامشک چین از چین کسب ویش خطا باشد
 که این هر خسته را هر هم وزان آزار می آید
 نه تنها آهوی وحشی بتصدیقش زبان بکشد
 ز سنک خار بهر اینجا زو اقرار می آید
 باندک مدتی رفت و بیامد باز را هی را
 که بر پیک خرد پیودنش دشوار می آید
 ملائک تا بصدره صف کشیده در سر راهش
 بشارت کوئی و بین هم سید مختار می آید
 اگر بمشتری خورشیدرویش جلوه کرد کرد
 مه کنعان بنقد جان سوی بازار می آید
 ز هجرش خوب مینا لید زار و تو نمی میری
 اگر مردی توازین زندگانی عار می آید

کهی دادست نسبت قدر خسارش بسروکل
 خرد شرمندۀ این فکر ما همواری آید
 اگر از مهر **ک**وی پرتواز انوار او باشد
 و کرکل قطره خوی ازان کل رخساری آید
 بودیک جذبۀ از عشق وی پرتواز رویش
 نیاز از پیدلان و ناز از دلدار می آید
 ازو خیرد تجلی از درخت وادی ایمن
 وز و برطور موسی طالب دیدار می آید
 بود حرف مفید و مختصر در بحث نیرویش
 برون از آسایش پنجه قهار می آید
 ز جودش ابراکر برخویش کبرد جای آن دارد
 کفش را صد هزاران خسته برابجاری آید
 اگر بر برچکدیک قطره از دریای احسانش
 بخشکی هر طرف صد قلزم زخاری آید
 درین معنی حکیمی کوزدل اندر غلط افتاد
 وساطت زوست گفت از کنبد دوار می آید
 ز سر سینه پالک وی از نص الم نشرح
 همین دانی و بس کان مخزن اسرار می آید
 گذارد انبیا را زهره اندر موقف محشر
 اگر نه جلوه کرد در عرصۀ اظهار می آید
 کنند ناموس اکبر فخرها از فاشیه برداریش
 بلی زین نکته برخیل ملک سالاری آید
 سخن از وصف او زین پایه بسی بالاتر است اما
 اگر برتر دروم نا اهل را انکار می آید

به بزم قدسیان چون نکته از فضل بشر رانند
 نخستین از مهاجر وانکه از انصار می آید
 جوان مردان گردون جاهدشمن شور شیرافکن
 که او صاف پیمبر در همه تکرار می آید
 ز جود خویش کوشمنده شوای حاتم طایی
 کزو کردن فرازان بحث از ایشار می آید
 نه چون آن مهتران زاده کان سرمایه ایمان
 که در هر منقبت سر دفتر ابرار می آید
 صدیق سروری صدیق اکبر انکه در شاننش
 بحر آن ثانی اثین اذهما فی الغار می آید
 ملائک زنده پوش از خرقه پشمینه اویند
 نوید ارتضایش را زایزد دار می آید
 بکام ما ز پا بکذ آشت تازود ست نا ز آرد
 تواین یاری نه پسندار بیکه از هریار می آید
 مکر با کشورستان تاج بخشی خرقه پشمینی
 که باعزمش مقارن سطوت قهار می آید
 کربزد از شکوهش دیودون چون پشه از صرصر
 بجزوی کی چنین کردار از دیار می آید
 ز علم و حلم وعدل و فضل عرفان کمالانش
 خرد سرگشته تراز کردش پر کار می آید
 فرانگرفته در هر دوسرا هر دوسرا پایش
 چنین باشد کسی کز بخت بر خوردار می آید
 پیاد داستان پوردستان راقم برکش
 که بحث از کبر و دار حیدر کرار می آید

كملت مسافة كعبة الامال
 واراح مركبي الطريق من السرى
 نجاني من قيد الاقارب والوطن
 وهموم احبتي وحره اخوتي
 ومواعظ السادات والعلماء
 واعاذني من وفرة افاكـة
 اعني روافض آذربايجان التي
 ومضلها الكاشي اسمعيل اذ
 سحقه من مدع مترخرف
 وغلاة فرس في حديث مسند
 وشرار اهل الطوس من سمو الرضى
 ومن الخفارة والبلوج المفرطه
 ومن الاناعة التي جبلو على
 وفساد قطاع الطريق بخير
 منعوا الاذان اماره الاسلام اذ
 وهجوم امواج البحار الزاخرة
 ومن الثلثة العلاج الطاغية
 وانا لى على المأرب والمنى
 من نور آفاقه بعد ظلامها
 اعني غلام على القمر الذى
 تمثيله ما ساغ الا انه
 هويم فضل طود وطول الكرم
 نجم الهدى بدر الدجى بحر التقي
 كالارض حلما والجبال تمكنا
 عين الشريعة معدن العرفان
 قطب الطرائق قدوة الاوتاد
 غوث الخلائق رحمة الاندال

جدا لمن قد من بالاكمال
 ومن اعتوا راخبط والترحال
 وعلاقة الاحباب والاموال
 وغوم عمى وخيال الخيال
 وملازمة الحساد والعذال
 واجارنى من لومة الجهال
 هم اشنع المخلوق فى الافعال
 قد جال سيف نار الجبدال
 بعدله من منكر قوال
 قد بشروا باطاعة الدجال
 ونفوسهم سمو احبة آل
 وتمرد الامراء والاقبال
 خوض المفاصد واقتحام قتال
 ومن الجلوس ومالههم من وال
 ضلوا ونخاضوا البحر الاضلال
 واذية المكاس والعمال
 ما مثلهم فى الارض عال غال
 اعني لقاء المرشد المفضل
 وهدى جميع الخلق بعد ضلال
 من لحظه يحيى الرقيم البال
 ما ناقش الاوباء فى التمثال
 ينبوع كل فضيلة وخصال
 كنز الفيوض خزانة الاحوال
 والشمس ضوء والسماء معال
 عون البرية منبع الافضال
 غوث الخلائق رحمة الاندال

شيخ الانام وقبلة الاسلام | صدر العظام ومرجع الاشكال
 هاد الى الاولى بهدى مختلف | داع الى المولى بصوت عال
 محبوب رب العالمين من اقتدى | لهداه قل باقدوة الامثال
 كم من جهول بالهوى مكبول | نجاة من الحظ كحل عقال
 كم من ولى كامل من صدده | قد صد عنه عجائب الاحوال
 كم منكر لعلو شأنه قد درى | فاذاقه المولى اشد نكال
 معطى كمال تمام اهل نقيصة | ومزيل نقيص جميع اهل كمال
 اخفاء رب العز جل جلاله | فى قبة الاعزاز والاجلال
 يا اهل مكة حوله در طائفا | واهجر حجازا ان سمعت مقال
 وبيت ضيف دع واركن محسرا | ومنى منى ورمى الايصال
 واسكن بذي الوادى المقدس خالعا | نعلي هوى الكونين باستجمال
 حجر مقامى مكة بالمطاف وبالصفاء | من طوف حضرت كعبة الامال
 ما السعى الا فى رضاه بملتزم | ما الطوف الا حواه بحلال
 من شام لمعا من بروق دياره | بمشام روض الشام كيف يبال
 آمنت من تلقاء مدين مصره | نارا فبلى الببال بالبلبال
 فهجرت اهلى قائلا لهم امكثوا | ارجع اليكم غب الاستشغال
 ونويت هجران الاحبة والوطن | وركبت منن الادهم الصهال
 فطوى منازل فى مسيرة منزل | واهابها رسايج شملال
 فنسيت الحجابى على ميثاقهم | ومواعدى من شوق جبال
 من لى بتبليغ السلام لاخوتي | وبسط عذار العذر والاهمال
 سلب الهوى لى وما فى خاطرى | غير الخيب وطيف شوق وصال
 قد حال حين تشر فى بوصاله | من لى بعطية شكر الايصال
 يا رب لا احصى ثنائك انه | سفه على من شم ريج زوال
 والله لو اعطيت عمرا لاخره | وتركيب عبير الحمد كل فعال
 واتبع لى فى كل منبت شعرة | الفالسان فى الوف مقال

واميط عني النفس والشيطان	كيلا يلهياني بخطرة في البال
فصرفت عمري كله في حده	بشر اشري ابد بلا اهمال
ما اقدرن علي كفاء عطيته	فضلا عن التفصيل بالاجال
اين العطايا وهي غير عديدة	كيف التكر وهو بعض اقوال
اما كيف اجدنا طما او ناثرا	ذاتا ترقن عن خضيض خيال
اله الخلائق في نعوت كاله	سبحانه من خالق متعال
فالعجز نطقي والتخير فكبرتي	ما ينبغي الا السكوت بحال
فكما قضيت الهاف في الشهر	طيا لبعده مسافة الاحوال
ووهبت اقداما على طي الفلا	ونزول غور وارتفاع جبال
واجتنيها حفظا عن الآفات	ونحننا منها من الاهوال
ورزقنا تقبيل عتبة قبلة	فانه المقبل منه بالاقبال
فارزق اله العالمين بحقه	ادبا يليق بذا الجنااب العال
وامدنا بلقائه وبقائه	وعطائه ونواله المتوال
زد من حياتي في اطالة عمره	ادم الوري بحماه تحت ظلال
واجعلني مسجودا بحسن قبوله	وامنخن ما يرتضيه من اعمال
وكل يوم في فؤادي وقعة	مادامت حياتي في جميع الحال
وامتنى مرضيا لربه وراضيا	عنه رضا يجدي مفارق الامال
فالحمد للرب الرحيم المنعم	القادر المتقدس الفعال

ثم الصلوة على الرسول المجتبي
خير الوري والصحب بعد الال

خف الله يا بدر في برج الكرامه	واطف الفؤاد بمر يق اضطراره
اكنت ترى في الخلوص اعوجاجا	فلم تعدل القوس في استقامه
خلف العهد وترك الوفا بئس	س امرا جنبا باهل الفخامه
وكم ارتحائم بدون استمدانته	حرارة نار الجوى باستداده
ولو كنت ما اخطرن ببالك	فؤادي لذكرك دار الاقامه
فبا بال بال عن الحب خال	وما ذا الزجاجة له الا المدامه

ولوان علمت لکم خلف وعد	لما اوقعن قلبي في دار الغرامه
فقد غرب خلیکم بعد هذا	فسوف ترى ما ترى في القیامه
الى ام الام حتى منی	یکسر قلبي بصخر السلامه
فلا ابصر منك الاخذاعا	یراه الوری ظاهری العلامه
فلا ابکین بعد فی هجرکم	ولا اسبک دمع مثل الغمامه
ندمت لما قد مضی بیننا	ولکنه لبس یجدي الندامه
صلاة الاله علی حدکم	واحبابه وهو خیر اختامه

کوش باید کرد ازین سرکشته اند و ه کین
شمه از صنعت خلاق کیتی آفرین

چند تن روزی ز همزادان جام عبش نوش
بهر کشت کلستان کشیم باهم همقرین
ده بده صحرا بصحرا تا بکلزار ارم
یعنی باغ عبدلان آن معدن ارباب دین

ناکهان هاتف زهر سوبانک زدکی پیدلان
هذه جنات عدن فاد خلوها خالدين

چون فرو بردیم سر بهر تماشای چمن
از دل ما محو شد سودای فردوس برین

سرو شمشاد صنوبر بید مشک و نارون
ایستاده صف بصف چون دلبران نازنین

عرعر از سودای کل دیوانه خواهد شد مکر
زان پیا قید جنونش کشته زلف یاسمین

کویا باقد جانان لاف رعنا پی زده
بید مجنون زان کند روی نجالت بر زمین

طوطی دراج شارک تبهو و کبک دری
داد بر باد از نو آن اندوه عشاق حزین

چهچه بلبیل صدای قمری و بانگ تذرو
کرده جاد در گوش سکان سپهر هشتمین

کوی از جاه زنجودن عزیزان آب خورد
میچکد از آتش آب تراکت این چنین

خوخ زردالو انار و پسته و انجیر و عنب
هر یکی کوید که ای طالب پیاز من بچین

از لطافت در میان سبب امر و دهست جنک
مشت ازان مانند بر فرق دکر از روی کین

منتوان مدهوش شد از بوی خاکش تااید
بسکه زرزیزد ز شاخ تالک خشکش در زمین

از پی طفلان بستان یعنی کنجشگاه او
شیره می بارد بچای شیر از پستان تین

چند انواع ریا حین برکنار جو بسیار
سوسن و لاله بنفشه تر کس دیده نمین

زلف عروس و گل شقایق تاج خروس سیل غوش

هر یکی کوید منم بهتر بسوی من بین

از نوای نغمه سنجان گوش کردن گشته کر

از تواضع زهره هر دم بر زمین سایه جبین

میچورد هر دم سمندر غوطها در جوی آب

گویا آتش شده است از سایه گل آتشین

از تراکت میرد آب زلالش بر کر

بیدلا ترا صبر و آرام و شکیب و عقل و دین

چون فرو ریزد ز کوه باقله با صد طرب

کرد از عکس هوا هر قطره اش در زمین

یارب این آبست ازین کوه بلند آید بزیر

یا فایک از رشک ریزد اشک حسرت بر زمین

صدای دل بانی صاف بش کرد دنج
 له بر بطن یاض کردن خوبان چین
 از نسیم جا نغزای اندک اندک تا کر
 مپشود سنبل پریشان همچو زلف حور عین
 ردگار را شهسوارا عرصه روز جزا
 ورم پیشت شفیع حضرت روح الامین
 خالد از فرط کمنه شرمنده درگاه تست
 فاعف عنه کل ذنب انت خیر الراحین

رام رفت از دل و آرام جان ندید
 بان بر لب آمد و رخ آن مهربان ندید
 بر گلشن خزان رسیده رویم ز اشک سرخ
 بس جویبار روان شد و سرو روان ندید
 نداد اتمم چمن رنگ لاشک ای دریغ
 آن نو نیکو روضه باغ جنان ندید
 درد سیری که دیده ام آ باز خط او
 از شهر پری آن دل دیوانه کان ندید
 ز بسکه در رو بدن دلها دلاور است
 کوه شکوه شوکت شاهی جهان ندید
 شاهنشاهی که هر که سرازیر اد تافت
 در ششدر زمانه ره امن و امان ندید
 آنکس که بند کفش چو جوزا گریزند
 آوا مگاه خویشتن بجز آسمان ندید
 زینسان کرم و عادل و عالم یگانه
 نشنید کوش چرخ و زمین و زمان ندید
 پس نشنیده مصیبت و جامع فساد است
 آنکس که آصف و جم و نو سروان ندید

منت خدا را که ز تأیید لطف ا

زخم ز چشم فتنه آخر زمان ندید

بر هر وزیران است سلا لیم رفعش

هرگز نتواند کس از آن نردبان ندید

شمرنده ام ز چشم جهان بینا خود پیرا

بینا است و ندانست که آن آستان ندید

از بس که حمد ملک ذوالجلال بعثت در دمه برج که حال

به که باوصاف شهری داد که خامه کم رشک ده فی شکر

آن شاه در یادل و آلتبار داد و رود ارا سیر جم وقار

کوه شرف کان سبزه و هنر هر که نشود از کرمش بهره ور

رتبه مالیش بد آنسان شود تاج سرش صیقل کیمیا شود

کشتی تن داریم احسان او خورد کند موجه طوفان او

خضم بخیل کشته به شمشیر او چرخ سر اسیر و تدبیر او

هر که کشد سر بدر از امر او خوردد وسیل ز کف قهر او

ایش که بر وجهه شمس و قمر مانده نشان بسته زجوزا کر

شاه اقبال در آغوش او صد جم و کی فاشیه بردوش او

عالم رغبت ده ارباب شرع

ارض و سما نیست باصل و بفرع

آتش نمسرو چو خلد برون

رخت برون برده ز عالم الم

شمس نمسوزد پرده وانه را

داغ دهد بر دل نو شمع برون

شمس به سنت خیرا البشر

رشک ده در ضه ذات العباد

حافظ شیرا ز بلا غت نشان

نسخه کند نصرت مصلای خدای

کشت زخم نای او پیش ازین

تازده آن مهر عدالت عالم

باز بکینه شک دهد دانه را

الارض من از غایت امن و امان

مهری اگر کردد ازین باخبر

بانی این بلاد جنت نهداد

بسی که فرج میدهند این کلاحتان

بند اگر یک چشمش جای خورشید

کرد خرد ختم سخن این چنین
 انك فيهما من الخالدين

دو شمع خرد بطعنه بگفت ای گناه کار
 نیکو شدی ز فعل بد خویش شر مسار
 بکداخت از حجاتم از بسکه یاد گیر
 نا اهلی من ونعم و لطف شهر یار
 تا صبح در میان من و او نسیرد بود
 او سرزنش نمود و مرا من اعتذار
 گفتم که اختیار بد ستم نبود گفت
 در شرع که چون است کنی نفی اختیار
 گفتم که بیم قصد سرم بود و گفت رو
 از بیم سر چکونه کنند رساله مردگار
 گفتم که سر نوشت ازل بود گفت هان
 کر عذرا این بود نبود کس گناه کار
 گفتم علاج نیست قضای خدای ر
 گفتا بلی ولیک توی جای عیب و عار
 آخر بلا بگفتش مقصرم و معترف
 درمانده از خجالت و مبهوت و شر مسار
 دارم گناه پر خطر ولیک کرده ام
 توبه از آن گناه هزاران بار هزار
 هر روز بنده کان خدا کر هزار جرم
 ورزید محو می شود از توبه آن هزار
 شایان بزرگان چو ظل الهی بند
 باید کنند پیروی لطف کردگار

دانیم بزرگی کنه خویش را ولی
 نسبت به فرو شاه جهان نیست در شمار

د آب شهنشهان همه عفو ست و مغفرت
ورنه کسی خلاص نکشتی ز پروردگار

پرورده عنایت خود را و مکرمت
زین يك كناه عفو کن ای شاه نامدار
گویند چون ز آب بود پرورش پذیر
اورا ازان فرو برد از آب خوش **شکو**ار

از مکرمت رجا افندی و میر را
نسبت باین مقصر مجرم قبول دار
تا آسمان به پر تو خورشید روشنست
تا میچکد بصبح زمین ابر نو بهار

خضر این در معدلت باد مستتیر
غیر از جواب موهبت باد سبزه زار

خواهم از نظم ده سلسله لیل و نهار
مدد حت رایه شه کرچه نیاید بشمار

آنکه در رزم دلش خنده بفلا د کند
و آنکه در بزم کفش طعنه زند ابر بهار
و آنکه در منقبش ایزد بیچون گویا است
شاهد حال بود آیت قلنا یا نار

بسختایش که دهد نسبت جود حاتم
تا **کنم** رد بیرهان و دلیلش صد بار
همت عالی او داغ دل چرخ برین
بخشش بجد او رشک ده ابر بهار

دارد از موهبتش بهره همه روی زمین
عرب و کرد و عجم تا جک و اترک و تار

ز یزین چون بکشد رخس هنر نماید
 بر زبردستی او رستم دستان اقرار
 ور کند در که کین روی سنان درد شمن
 خصم را از غضبش کیک فتد در شلوار
 و برید چاه بگو هسار چو شیر شریزه
 کوه رای بود از هیبت او استقرار
 اهل چین را که کند فرق ز سرتک اگر
 نظر قهر کارد سنوی آن مرز و دیار
 نیست آینه خورشید بصیقل محتاج
 بهترین شد بدعا ختم شود این اشعار
 کرد کارا بشه هشت شاه سریر لولا ک
 هم بسکان شبستان سپهر دوار
 بصفتوف مالک و زمره اصحاب رسول
 بمصایح ظلم شرمه هشت چهار
 بتولای که بخورد شده کان از حاتم
 بتنای کریان که ز جنت بزار
 باد آن داور دین با همه اولاد کرام
 ایمن از قاطبه همدسه چرخ دوار
 یابد خرم و فرمان ده اورنگ نشین
 دشمنش بددل و محروم ستید و زار
 افسر مجتهد بر شاه شاهد بخشش در بر
 تا بود پرچم شب برق عذرای نهادر
 در سخن برویم عیب جزایی نیست که نیست
 جام در جام و بنهارا و سمر قند قیمار
 خالد ابنی شکر شیرینی ز سخن میریزی
 خمسروت کر بنوازد بکرم دور مدار

زهی شاهنشاهی عالی و ظال یزدانی
 قرین دولت شوکت خلیل حی رنجانی
 کف سنخای ترا بجر کفتم و دل گفت
 قیاس بحر ز کف می کنی ز نادانی
 چنین کریم و خردمند دادگر که تویی
 چه جای حاتم ظالمی و شاه ساسانی
 تویی ز غایت عدل همیشه کرک و پلنگ
 روند خانه بخانه ز بهر چوپانی
 شبخا و عالم و عادل کریم این کریم
 بهوش درک چو آصف ولی سلجانی
 چنین بفرق تو افسر شده است ابرسزد
 اگر ز معجز پیغمبریش برخوانی
 و کربفن سواری بود رسول تویی
 بزرگ شاه سواران بوجی ربانی
 و کز بهر چه کردد نجل ز معجزه اش
 سرفراز رس و اترک و روم و ایرانی
 چو خسروانه نمی پابته و سنی کلگون
 ندیده چرخ بشیرین سواریت ثانی
 غرضی ز خال ازین مدح بود عرض هنر
 و کز نه مدح چه حاجت تو مهر تابانی

بحمد الله که از اقبال و بخت خسرو ثانی
 ده درج مسرت اختر برج جهان بینی
 چراغ دوستان شیرشیران شاه گردون جاه
 حسن بک آنکه ز پناه نور چشم عاشق خانی
 ز داری که عالم از غمش بودند در ماتم
 باندک مویی کفایت یاب شد ز غم غل یزدانی

ز او ارشکران نعمت ا کرداند کان هر دم
 سجده سرفرو آرند چون افراد انسانی
 ز تشخیص ثنائیش خسرو ثانی چنان شد شاد
 که یعقوب از پیمبر افضل ماه کنعانی
 نوجان منی صد همچو من با دافدای او
 جودش عافیت بخشست بهرقاصی ودائی
 نه تنهامن ز عین همئس کستم خلاص از غم
 کز و شاداب گردد خار و گل چون ابرنسانی
 من مسکینا کر قربان او کستم عجب نبود
 که اسمعیل را حق آفرید از بهر قربانی

بی کلکشت در فصل بهاری	کذا شتم بر بساط مرغزاری
نکه بگردم که مرغ گلستانی	نوا سنج است از مرثیه خوانی
نذر و از مد آهش سر و بر سر	بدل بینم فراقش کشته یکسر
کشیده قمری از اندوه جان گاه	زبان درانما اشکوا الی الله
نهاده سر بران یسد مجنون	سخن کوسوسن اندر هجو کردن
کل سوری کریبان چاک کرده	پیشان بر سر خود خاک کرده
گرفته ابرو خاک و باد و مهتاب	کند فریاد و کف بر سر زند آب
چنان کشست ترکس مست و محزون	تو کوی کاو چشمش داده افیون
بنفشه دال کشته بر قظم	زبان لاله لالست از تکلم
سمن بر میکنند از ییداد طاعون	بنا خون خالی و رو آسمان کون
یکی از سبزه پوشان در گلستان	پاسخ تر زبان شد همچو مستان
که بحر علم دانش کوه عرفان	بیرج زهد و تقوی مهر رخشان
سلامه صاحب الخلق العظیم	امام عالم عبد الکرم
ز چشم دهر شد خورشید و شمس کم	از ان تر دامم از اشک و شبم
زیر خاک کجی آسا چو پی برد	از رشک ارض کردن خون دل خورد
دعت یا لینی کنت ترابا	العل الی بعد الموت ایبا

بجنت جای کردان قطب کامل
بنات النعش وش کردش افاضل

بنی تاربخهم ربی الرحیم کفایکم خالدا دارالنعیم
فغان از جور این خوزیز فرهاد ستون بی ستون را همت افتاد
کسی او چون بفن حق پرستی نکشته ثبت درد یوان هستی
کلام زیج و حکمت بانجو مش بدی يك قطره از بحر علومش
ز موج فکرتش کردون حبابی ز علمش لوح يك حرف از کبابی
شدی محو از دوصد چون گلشن راز بلا فکر توقف گفتش باز
غرض علمی نبست در دیر فانی که در وی باشد او راهیج ثانی
اجل تادام بر مردم نهاده چنین مرغی بدامش کی افتاده
سزد کر چرخ ازین ماتم ستیزد دوصد پروین ز مهر و ماه خیزد
ز بس بارد ز چشم اختران خون که کرد بی ستون این چرخ گلگون
پیا خاند بشکر ایزدی کوش ز صهبای تمهیل جرعه نوش
نباس کبر را یکپاره کن شق روانش را روان کن رحمت حق
نماند هیچکس در زیر کردون
اگر شه کردا و پیک کردون

هنوز پیشه مردی سلیم بن محمود آنکه شد
بنوکه نیره اش بس عقده دا ناشده و اش

ز کینش زد نکه شد دشت چین تن از بسی بیجان
تو میگری ز چین جبهه اش قابضی هویدا شد
تمنا داشت پیش شیر شیران داور اعظم
کشد خود را در آخر عمر او این تمنا شد

بسوی آشیان قدس در پرواز شد جان
روانش طوطی نزهت که فردوس اعلان

اتم داریش آشفته شد شاهنشاه ایران
 چشمش روز روشن چون شب تاریک یلدا شد
 زمرك او بسیاه و دریغا در جهان افتاد
 همین تاریخ سال مرك او او و دریغاشد

داد از ظلم فلك حقّه باز داد
 چندین هزار خرمن هستی به باد داد
 در کشتن وجود نه شکفته شد کلی
 کاخی ورق ورق نه بخاک فنا فتاد
 این معدن مروت و این کان عقل هوش
 این بحر علم و منبع عرفان و عدل و داد
 جانش که طوطی چمن خلد بود شد
 آخر با آشیانه اصلی خویش شاد
 یعقوب بود یوسف زندان مرك شد
 سردر ره وفای شه داد کمر نهاد
 تاریخ رحلتش ز خرد جستم وز غم
 اول دریغ گفت و پس آنکه گفت داد

آه ازین کردون دون صد داد ازین
 نیست جز مریدان حق را در کین
 بحر احسان کوه عرفان کان جود
 فخر دوران باعث اعلام دین
 میر عثمان آنکه رأی روشنش
 بود نظم ملک را حبل المتین
 کرد جانش تیر قدرت راهدف
 باد بروی رحمت از چان آفرین

ماه ذی الحجه بدویدست و یکم
رخش همت کرد در یکشنبه زین

رخت بیرون بردا ز دنیای دون
خیمه برافراشت در خلد برین

شد ز صهبای شهادت جرعه نوش
گشت با همنام ذوالنورین قرین

خاک برفرق فقیران کرد و رفت
خاطر ناخشنود عالم شد ازین

بسکه کرد و غم بچند از جهان
کس نداند آسمان را از زمین

زاریش شب همه شب تا سحر
دیدها بکشاده چرخ هشتمین

از پی تاریخ سالش گفت دل
باد صد باره بمرکش آفرین

الهی تابکی مرغ دل اندر دام کا کلهها
بود درمانده و پابسته ای حلال مشکلهها

اگر نه خامه مانی ز فیض رشحه ریز آید
بجای که قطره شبنم ریختی بر چهره کلهها

و کر نه گلستان پرتوی حسنت زدی عکسی
که دردی بمیشندی بانک وای لای تلخیهها

بتقدیر ار نبودی دست تقدیر جهان آرا
که رادر خود بدی مشاطه کی زلف سنبلیلهها

به یک پرتو ز روی ماه کنهائی در افکندهی
ز شهرستان مغرب تا عصر آواز غلغلها

جالی را که فی آرایش از عکس رخت گیرد
چه سود از خط و خال و غازه و زیب تجملها

بداد خالد بیچاره در مانده رس یارب
که دارد قلم جودت بسی چون او بساحلها
بیک جنبش ز برق لامع نور قدیم خود
بلاطش و ارهان از کردش دور تسلسلها

بمعما رنمت نوسا ختم ویرانه خود را
بیادت کعبه کردم عاقبت بیتخانه خود را
فرماندند اطبای جهنم از چاره ام آخر
بدردی یافتم درمان دل دیوانه خود را

ز سودایت چنین بدنام گشتم در همه عالم
بکوش خود شنیدم هر طرف افسانه خود را
بگردش معرویت بس که گشتم ماندم از پرواز
سرت کردم چه زیبا سوختی پروانه خود را

ادیب من جلیس من شود در حلقه زندان
بکوشش کر رسانم ناله مستانه خود را
در اقلیم محبت از خرا بیهاست معموری
بسیل اشک باید کند اساس خانه خود را
سراپا نعمتم با این همه درمانده کی خالد
نمیدانم چسان آرم بجا شکرانه خود را

وا حسرتا جدا شدم از خانه خدا
از غصه وقت گشت شود دل زهم جدا
ما را نبود خواهش رفتن ز کوی دوست
اما چو مرا وسعت ز سر میکنیم پا

اهل صفا بداغ غم صروه مرده اند
 من شاد چون زیم که شدم دور از صفا
 حجر و مقام و زمزم و ارکان و ملتزم
 گویند باز کرد بجا میروی بجا
 دامن دل گرفته بریدم کشان کشان
 حنا نه روضه منبر و حراب مصطفی
 از اشتیاق یثرب درد و فراق او
 کاهبست دل فتاده میان دو کهر با
 خالد چون دوست در همه جا جلوه گر بود
 بس غم مخور ز خانه او کر شدی جدا

وام بگرفتم بصد جان کرد نعلین ترا
 هست جای آن هم از نو چون دهم دین ترا
 بی تو ام چندان مطول شد شب تازیك هجر
 مختصر خاتم تطاولهای زلفین ترا
 ماه نو بر مهر ثابت عقرب پروین روان
 وه چه زبید هیئت اشکال پی شین ترا
 بر ز صد بندان نکردد کشف این تان نکرد
 کرد روی خوی چکان جولان زلفین ترا
 نفی جزو حصص و فرد و شمس استلزام او
 بس منافی شد دهان زلف و خدین ترا
 چشم بیارت دهد در هر اشارت صد شفا
 بو علی مشکل که داند حکمت العین ترا
 چهره ات ز آب دل آرای هوارا داده نم
 تاب رخسارت هویدا کرده قوسین ترا

خالد از بروی مشکینت اگر کوید سخن
چون کشد آخر کان قاب قوسین ترا

ای بی کل رویت بود مژگان بچشم خارها
صد ماه کنعانی برد چون نقش بردیوارها
حوال آزار مرا پرسیده بودند از کرم
سهلست با هجر تو جان سختی دهد آزارها
لیک از وفور انتظار شد چشم کر یا نم چهار
شاید کند آن غمکسار غمخواری بیمارها
نامد مرا چون غیریم از طعن مردم و چه نیست
هستند صافی طینتان عاری ز عیب و عارها
نبود تفاوت پیش من از آمدن نا آمدن
این بس که خالد در دلت باری گذشت از بارها

میرسد کمرشوی تو دور از ما	تاسمک اشک وآه تابسمی
دل به کویت چنان شده است اسیر	ابدا لبس برقع القدا
دیده جو یای خاک در که تست	ترب اقدما مکم یزیل غما
بی جمال تو کر روم به بهشت	لا اری الروح بل اری الما
دم بدم در فراق ای همدم	تمزج العین بالد موع و ما
دل هدف پیش تیر غمزه تست	لحظة عینک لورمی صکرما

خالد از عشق تو چه چاره کند
خالق العرش بالهوی حکما

جز تو سر مایه جان نیست مرا	بی تو سودای جهان نیست مرا
کی کنم قول کسی در حق تو	کوش جز تو بجهان نیست مرا
گر شرم از سر کوی تو جدا	غیر فریاد و فغان نیست مرا
بی وصالت که جز مایه عیش	نیست شادی پروان نیست مرا

بو فای تو که تار و زوفات
جز وفا از تو کجاست مرا

و آیی او قدت نارفی الحشا	ا حرقنی کما تشا
فارحم بصب مدنشا	ما اشته منکم من نشا
اغویتنی احز یتنی	والان المیتنی

یا لینی اصمیننی
فالتم با لتخو اشا

حجر سینه زد دوریت بتابست امشب
وز غمت صبر بدل نقش بر آبست امشب

در هوای نمک لعل دمی دیده تست
دلکه از آتش عشق تو کجاست امشب

کل رخسار تو نقش است چنان در دیده
آب چشم همگی عین کلابست امشب

نایدم خواب مبادا که بخوابم ییتم
دیده بخت مرا بین که چه خوابست امشب

در غمت سیل سرشکم همه معموره گرفت
بی کل روی توام خانه خرابست امشب

بزال لیت از بسکه بود تشنه بهیم
عالم اندر نظرم موج سرا بست امشب

خالدا تا بخیال نکهش مد هوشم
کی مراداعیه باده نابست امشب

گرچه اسباب طرب پیش من اکنون نه گشت
شادیم بی کل روی تو همه درد و غمت

دآب ارباب محبت نبود آسایش
لذت عاشق دلسوخته اندر المست

امید سر خود پای مننه در ره عشق
 کاندرین مر حله سر باختن اول قدمست
 کردن شبشه می کیر و سفالینه جام
 اکرت آرزوی تاج کی و جام جست
 جان من دولت جاوید بدنیا مفروش
 کر کنی نیک امل آن نیز یکدو دمست
 کر زنی نوبت شاه می بجهان تامانی
 اولت درد سرو آخر کارت ند مست
 زخم ناخورده ز خال طمع شعر مدار
 سینه اش کر بمثل لوح و زبانش قلمست

بی روی تو ام ای مننه نوخانه خرابست
 وز هجر تو ام صبر بدل نقش بر آبست
 در خواب توان دیدنت و خواب نیاید
 از بسکه مرا دیده اقبال بخوابست
 دو شمع بنسکا می تو دل از باد غنی بود
 خون جگر امشب می و غم جام شرابست
 کر یار دگر دست دهد آن می لعش
 مارا چه غم از فوت نی و چنگ وربا بست
 خالدا کران عمر کران مایه ز کف رفت
 افغان چه کنی قاعده عمر زها بست

بازم از سردای مهر روی درون پرماتمت
 رشته کارم ز زلف در همیش خم درخمت
 آبرویم ز آتش رخسار او برباد شد
 آری آری با وجود خورچه جای شبنمت

خورده بینان را کنند آگاه حالش زیر لب
 در فضای آفرینش کر بود مثلش کست
 زخم دل را هر همی جستم نمودی چین زلف
 خستگان را کی تسلائی ز مشکین مرهمست
 هر که دید آن شاه خوبان را رسن بازی ز زلف
 بیرن چاه ز نخد انش شود کر رستمست
 خالد اندر قولها لاف فصاحت میکنی
 لیک در وصف جمال آن پریش ابکم است

ز رشك سرو قدت سرو پای درخا کست
 کان پیرهن گل ز روت صد جا کست
 کایت از دهن تست سرت جوهر فرد
 بیرون ز دائرة فهم وحدت ادراک کست
 نه دیده من مسکین نظاره باشد و بس
 نظاره ات همه شب چشم هشت افلاک کست
 چو بکذری بسری کوی کشته کان غمت
 هزار جان کرامیت بنده افتراک کست
 مع الوجود ز آلایش دهان و زلف کجت
 چه جای چشمه حیوان مار ضحاک کست
 بدان امید که چون خاک بکذری بسرش
 بر بگذار تو خالد فتاده درخا کست

اما ان کزیشان زیب دین است
 بتریب اسمشان میدان چنین است

علی سبطین و جعفر با محمد
دوموسی باز زین العابدین است
پس از باقر علی عسکری دان
محمد مهدی هم زان پس یقین است

هرگز تر جی بمن مبتلات نیست
معلوم شد مرا که تو خوف خدات نیست
ما در قمار عشق تو جان باختیم لیک
با آن دورخ شاهی و پروای مات نیست
بهر بلای جان سخنی جستم از لب
خورسند کن بلا تو مرا اگر بلات نیست
کفتم مکر حیات بود لعل جان فزات
کفتا کلام بیهوده کم کو حیات نیست
گر بینم از وفات ببالین پس از وفات
مقصودم از خدای بغیر از وفات نیست
خالد ز کلمت این غزل دلکشا که ریخت
جز در خور بلاغت پیر هرات نیست

رو بحراب دو ابرویت عبث کردم عبث
سجده سوی کعبه کویت عبث کردم عبث
آن نه رچی کان بحال داد خواهان آید
دست در زنجیر کبسویت عبث کردم عبث
بر سر خاکت چو خاک افتادم بی سود بود
ناله شبگیر در کویت عبث کردم عبث
کاکلت را مشک چین کفتم خطا کفتم خ
نسبت خورشید بارویت عبث کردم عبث

ناخدا ترس و جفا آیینی مردم فریب
 میل دل روزازل سویت عبث کردم عبث
 دل بفترک نکاهت بستنم بد بود و بد
 جان فدای چشم جادویت عبث کردم عبث
 خونت از خون ریزدم رویت دهد صد خون بها
 خالد آسا شکوه از خونت عبث کردم عبث

این چه ناعست کز وسکه دین یافت رواج
 شد ازو مملکت کفروضالات تاراج
 بند کانش همگی خر قه صد پاره به بر
 پای بر تارک کردون در آورد ز تاج
 بر زخ قلزم امکان و وجوب ار نشدی
 ذاتش آمیخته میکشت بهم عذب و اجاج
 شد بنی و ولی از جرعه جامش مد هوش
 ابن عمران ارنی گفت وانا الحق حلاج
 لی مع الله و را خاصه بلند او رنگست
 زرد بان کشت مر آن تخت شرف را معراج
 بازم از دست بدامن رسد ت پیش از مرک
 ندهم از کف شود این چرخ پیازی جلاج
 ای خوش آن وقت که بنم رخ بزم آرایت
 چون مه چارده باری دگر اندر شب داج
 خالد ازو صف تو نام آور بی می خواهد
 ورنه آینه خور نیست بصیقل مخناج

ای شده در دور لعلت تازه ایام مسیح
 زنده کشت از دم جان پرورت نام مسیح

عالم و آدم گرفتار خط سبز تو شد
نه همین زنجیر موسی کشت یادام مسیح
پای کی بر تارک کرد و ن نهادی از شرف
کر نشد بر بنده کیت ختم انجام مسیح
کرب او را بدی خاصیت علت چرا
عالم سفلی سلیمان وش نشد رام مسیح
خالدا مردانه ز دنیا بر افشان آستین
کز نجر د کشت کرد و ن جای آرام مسیح

ای تاب ز آفتاب ربوده ز تاب رخ
پیراسته است ایزد از مشک ناب رخ
زین جاشگاه روی نهفتن ز من چرا
در جاشگاه کی بنهفت آفتاب رخ
مهر منیر با همه خوبی و منزلت
هر شب کند ز سرم رخت در نقاب رخ
مفتون یک نسکا هم و از من میوش رخ
مجنون روی لیل و از من متاب رخ
خالدا کر بروی تو کل را قرین کند
شوید ز جملت از رخ تو آن کلاب رخ

خویش چون کشته از خوی محمد	برد کل رشک از روی محمد
نظر ندارد بر بروی محمد	سیر شد پیش پیکان غم آنکو
ش شکوهی چشم آهوی محمد	دهد شیر افکند ترا خواب خرکو
اسیر آن دو جادوی محمد	ز فردوس برین جادو دردا رد
ز باد اربش نمود بوی محمد	نکردد بلبل اندر صحن گلشن
مر اخال و دو کسوی محمد	غنی از سبزه و ز ناز شد دل
ز سرم سرو دلبوی محمد	نهاد در قدم سرو سبزی سر

نهندت حجر خالد کرستانی

دو عالم را یک موی محمد

جان با استقبال جانان می‌رود

تشنه سوی آب حیوان می‌رود

بلبل شیدا شد آزاد از قفس

سوی گل کشت گلستان می‌رود

زین عجایب تر چه باشد در جهان

مهر را شب پره می‌همان می‌رود

تاز کف دامن یارم شد برون

خونم از مرغان بدامان می‌رود

در فرا قش صبر کردن چون توان

جسم اگر باز ایستد از جان می‌رود

کرد خالد دامن از لغت یمن

سوی سامان بدخشان می‌رود

مرده‌ای یعقوب دل‌کان یوسف کنعان رسید

محنت بی‌منتیهای هجر پایان رسید

باز کرد ای جان بر لب آمده کان نازنین

عبسی مریم صفت بهر علاج جان رسید

گوه غم برباد داد ای که آباد صبا

بر مشام بوی خاک مقدم جانان رسید

تنگی دوران یکسو محو شد از دل مرا

چون نسیمی بر مشام زان گل خندان رسید

خالد ایاغ گلستان وفای کن سخن

کان بهاری زنده کانی خرم و خندان رسید

سایه این خرکه نیلی کرا مأمن بود
 یا درین دنیا کجا آسایش یک تن بود
 کردش کردون هزاران خانه را بر باد داد
 نه همین بد مهریش باتست یا با من بود
 چشم عبرت بر کشا و طاق کسری را بین
 پرده دآرش عنکبوت خفد نو بت زن بود
 شهر یارا اینکه بر اورنگ زرین خفته اند
 نیک بنکر تا کجا شان منزل و مسکن بود
 پانچاک آهسته نه خالد که این سیاره خاک
 از عمار خط مهر و یان سیمین تن بود

این چه خاکست کز و رایحه جان آمد
 خس و خارش بنظر سنبل ریحان آمد
 همچو مرغی که پس از هجرم بکزار رسید
 دلم از شادی او سخت با فغان آمد
 شوره خاکست کز و سر نژد شاخ کلاه
 نکهتیش رشک ده روضه رضوان آمد
 خواندهش مشک خن لیک خطا میگویم
 گفت دل عنبر سارا و پشیمان آمد
 این همین خاک کزین پیش زمانی به قدیم
 تا بحر نیل شبی منزل جانان آمد
 آزمان کا هوی مشکین شکار اندازش
 بود مد هوش می خواب هراسان آمد
 نیمه خوابش اثر نشئه می میبختند
 چهیره اش رشک ده شمع شبستان آمد

خالد آن عشرت جان بخش در آن شب که گذشت
وہ چہ خوش بود ولی رود یسا بان آمد

یارب بحق تربت سلطان بایزید

یارب بحق طینت برهان بایزید

یارب با شیانہ شہباز لامکان

یعنی بقرب و منزلت جان بایزید

یارب بحق وسعت آن مشرب کریم

یارب بہ تشنہ کی فراوان بایزید

یارب بسوز سبتہ آن پیرنیک بخت

یارب بنور مشعل ایمان بایزید

و ز حضرت غلام علی تابو الحسن

یک یک بحق جملہ مریدان بایزید

یارب بہر دو سلسلہ از حضرت رسول

تا جعفر از اعظم پیران بایزید

بر خالد شکستہ بیچارہ غریب

بکشادری ز مخزن عرفان بایزید

لب تشنہ زلال ہدایت بودورا

سیر آب کن ز قلزم احسان بایزید

اورا بخود رسان و ز خود ینبش رھان

او ہم یکی شود ز غلامان بایزید

کبست این گزنکہ رھزن صد جان باشد

ھر زمان جلوہ کنان بر سر میدان باشد

خسروانه چو پی کوتی دواند کلکون
 سر صد کوه کنش در خم چو کان باشد
 حور از عکس رخس دست ز عکس خود شست
 وای بر حال اسیری که از آنسان باشد
 این همه فتنه کز آن کا کل مشکین خیزد
 ایله آنست که اندر غم ایمان باشد
 از قد و لعل و رخ و چشم و خطش شرمنده
 سرو و یاقوت کل و نرگس ریحان باشد
 بسکه در مصر لطافت تو عنیزی امروز
 کی کسی طالب بیع مه کنعان باشد
 کفتی از غمزه من جان ندهی سنکد لی
 آری اندر دلم آمد شد مرکان باشد
 ماه نالد که چو رویت شود آخر ناچار
 خوشه چین کرد از آن بر زده دامان باشد
 خاندان داد هدم دست کدایی درش
 ایله ام کره و سم ملائک سلیمان باشد

با کسیر حبل هر خا کراهی زرنخواهد شد
 همه بد اصل سنکی در بها کوهر نخواهد شد
 سلیمانی نه زبید هر کرا خاتم بود در کف
 هر انکو آینه دم سازد که اسکندر نخواهد شد
 همه کس خویش را عاشق تواند کرد چون بلبل
 ولی پروانه و ش جو یا ی ترک سر نخواهد شد
 همه کلکون سواری خسرو پرویز نتوان گفت
 همه زیبارخ شیرین صفت داتر نخواهد شد

بعالم هر که بینی خالد بیچاره هست اما
چو ابراهیم کس زینده افسر نخواهد شد

آنکه صد فضل پروان دارد اهر که سودای نام آن دارد
نام نائی او بیت اخیر همچو در در صدف مکان دارد
کنج فضیلت معدن عرفان زید ارخواندش نهان دارد
انچنان جای کرده در دل تنگ تو میندار جای جان دارد
خامه در وصف آدمیت او اخرس است کز چو صد زبان دارد
زلف سر بسته از دل عشاق مرغ پابسته در میان دارد

جانایا که یتو جهان و آله شد

بس دل ز داغ ترکس مسنت کللاه شد

آماده است بزم بامید مقصد مت

قد چنک اشک تار و دو ششم پیاله شد

در طفلیت تمام دلها وظیفه بود

بی هجت و کنون خط سیرت قباله شد

بودم امید بوسه چشم از لب تو

از انچه غیب از وی حواله شد

خالد ز هجرت آن کل سیراب اگر نمرد

معدن و دارم رک بیالا حواله شد

سو کنند بخالی ز رخست کشته بدید

سو کنند بخطی که بگردش بد مید

سو کنند بان قامت چون سرو بلند

کانه رهوشش عمر پیا یان نرسید

سو کنند با آن فتنه که چشمش کویند
وانگاه قسم با آن هلال شب عید

سو کنند با آن لعل لب مایه جان
هر کس که بدیدش لب حسرت بگزید

سو کنند با آن طره پرتاب شکن
سو کنند با آن غره میون و سه عید

خالد ز غمت کشته چنان زار و زار

این بیت نیکو صادق حالش کردید

تصحیف برادر و پدر همدم اوست * تا بر رخ تو برادر مادر تست

ای بامید وصال تلخی هجران لذید

آب تیغ در کلو چون قطره حیوان لذید

لذت زیبایی خال رخت از دل نرفت

و ه که هند و بچه در مینو بود چندان لذید

گاه مرگانت رباید از کفم دل گاه خط

در گلستان رخت هم خار و هم ریحان لذید

یاد خورشید رخت بر دل نماید آنچه از

بندی پر تو خورد رنگ ز زندان لذید

جان من از دوریت جانم بلب نزدیک شد

هوشمند آن جان نپند آریدی جانان لذید

خار خار غنچه بیکان بمرگانت بجار

چون تبسمهای کل بر بلبل خوش خان لذید

خالدایی روی زیبایش بفردوسم مخوان

آتش دوزخ مرا صد بار از بستان لذید

ای سر اسیمه قهر تو سپهر دوار
 کبریه طاقی ز چینه طاق فلک راست مدار
 تو آمان وار کنی جمع بهم آتش و آب
 شاهد حال بود فی الشجر الاخضر نار
 هست با حکم تو آسان تر و هر کار که هست
 حل هر عقده که باشد بر عالم دشوار
 پر تو مهرت اگر شعله بگلشن نزدی
 مرغ کی از پی گلزار شدی در گلزار
 عرش عکسی بود از عیشی بحار کرم
 یا حبیب است ازان قلزم نایاب که نار
 فهم در کنه تو دخی نکنند کریمش
 مومساحی افلاک کند در چه نار
 نیست محرم بشیستان جلالت اذهان
 نبرد ره بد بستان کمالت افکار
 طائر فنکار ابد در طلب معرفت
 کرسوی عالم با آلا به پرد آخر کار
 نشود نیم جواز ساخت قدست آگاه
 کرد و صد جای کند پند ز سستی منقار
 طرّفه ترانیکه چو جانی بیدنها نزدیک
 بلکه نزدیک تراز بینش چشم از ابصار
 لیک اگر نور ز خورشید ندارد بهری
 نیست چیزی بیجز از ضعف خودش مانع بار
 خاند ای غرقه کرداب هوس زار بنال
 پیش ارباب کرم سود دهد ناله وزار

وی ملک پایۀ عالی مقدار	ی ملک شیوہ فرخنده شعار
منبع شرم و ادب کوه وقار	کان و فضل هنر و مهر و وفا
هستی و نیست درین کار این کار	مفخر زمرہ دانشمندان
برتری زان چه نویسم صد بار	رو بمطلب فہم اولست ازان
شدہ برنامه نامیت آن اصدار	چون درین وقت بیاد آور دیم
شدہ بر صفحه مہ عنبر بار	نامہ بی کاتب فہرست وجود
غره اش داغ نہ عارض یار	طرہ اش رشک دہ کبسوی حور
شدہ مرہم پی ریش دل زار	طرفہ تر اینکه خط مشکینش
رخ نما شد بمن محنت بار	آمدہ از ہمہ حرفش فرجی
این حوالی شد از ورشک تبار	نافہ سان باز کشادم چوسرش
یاخم زلف پری بر رخسار	رشدہ خامہ جا ناست این
جمع کردست بہم لیل و نہار	یا خداوند بمحض قدرت
کنش تا بقیامت تکرار	بسکہ جان بخش بود میر بید
رفته دریا ی روان بہر قرار	در ہمہ سلسلہ اش زنجیری

خالد از مدحت اور بجمہ مشو

زانکہ یک عشر نیاید بشمار

نبی صدیق سلیمان قاسمست جعفر و طیفور

کہ بعد از ابو الحسن شد بو علی و یوسفش کنجور

ز عبد الخالق آمد عارف محمود ازو بہرہ

کزیشان شد دیار ما وراء النہر کوہ طور

علی بابا کلال نقش بندست علاء الدین

پس از یعقوب چرخنی خواجہ آحرار شد مشہور

محمد زاہد و درویش محمد خواجگی باقی

محمد عروۃ الوثقی و سیف الدین سیدنور

حبیب الله مظهرشاه عبدالله پیرما
ازینهارشك صبح عید شد ماراشب دیجور

موسم عید است ومانومید از دیدار یار
عالمی در عیش و نوش و ماد و چشم اشك بار
هر کسی بایار در کشت گلستانست و من
اشك سرخم شد نگار از داغ هجران لاله زار
جان نثار مقدم جانان نکرده دمبدم
چپست بهره از تفرجهای بحث جان نثار
بینوا و دل پراز خار و غریب و دردمند
دست بردل سر بر زانو چشم در ره دل فکار
سینه سوزان دل فروزان کوچه کوچه در بدر
کس مبادا همچو من آواره از یار و دیار
بکره جوی شد زهر چشم روان از خون دل
عاقبت کردم دوا داغ فراق سر چنار
خالدا کر نیستی دیوانه صحرانورد
تو کجا و کابل و غزنین و خاك قندهار

روزم از هجران شب دیجور شد بارد کر
لاله سان شد دل ز داغ لاله رخسار دگر
بردل پیداد چرخم بود چندین بار غم
داغ غربت بر سر هر بار شد بارد کر
چنگ شد قامت ز درد دوری از خون درون
تا قدم پیوسته شد بر هر مرثه تار دگر
چاك خواهم زد کربان را چو گل زین غم که شد
نوکل کارزار جانم زیب دستار دگر

غمکسار خویشان را بی جهت بکذاشتم
مثل او هرگز بجایایم غمخوار دگر

یسو فای باوفاداران نه طور عاقلی
خاصه یاری نیست مانندش وفاداردگر

در خرامش کر بیند یک نظر کبک دری
تا بود هرگز نخواهد رفت رفتار دگر

بیش مهر و یان شوی خالد بر سوایی علم
دل مده زینهار هر ساعت بدلداردگر

اندر ره عشق خسته جانی بهتر	وز شرح غم تو بی زبانی بهتر
بیمار یکم موجب دیدار تو بود	صد بار ز صحت جوانی بهتر
با وصل تو ام ز شربت مرگ چه پاک	وصلت ز زلال زنده گانی بهتر
آز رده مشو عزیز من نه آزار	صد چون من اگر مرده تو مانی بهتر
رنجورم ز آرزو کیت می میرم	بر من ز کل ارشکرفشانی بهتر
جان میکنم طاققت فریادم نیست	جان کنندن عشاق ز بهانی بهتر
خالد اکرت هست بکف جوهر جان	
از بهر نثار یار جانی بهتر	

دل پراکنده شد از یاد دل آراهی باز

لاله وش شد جگر از داغ گل اندامی باز

داده ام دل بنخیال لب شورانگیزی

دل و بوده ز کفم شسته یادامی باز

شکرین خنده پی برده بغارت دینم

کرده در ره گزری هر ننگهی دای باز

هر دم از بهر خدا باد صبا از سر لطیف

برسانش ز من دل شده پشامی باز

دهد آبا د کرم دست زمسعودی بخت
که براید ز لب لعل توام کاهی باز

در پس محنت دوری بنشینیم بهم
کنم از درد جدای کلاه هنگامی باز
خالد ار خون خورد از ترکس جادوش چه غم
لعل میگون نم می کنند اکرامی باز

بازم افتاده بدل داغ نگاری که می پرس
لاله زار یست پراز لاله عذاری که می پرس
کشته جان صدیقی تازه شکار یکه می پرس
دل شده بسته فترت سوار یکه می پرس
تا غبار رفتن انگیخته از دور و بر
از خطش ره بدل آورده غباری که می پرس
تا برون شد بسفر میکشد از قطره اشک
خون دل دمبدم از دیده قطار یکه می پرس
کو دیگر میکده را در نکشاید چهار
که مرا هست از آن دیده چهار یکه می پرس
موسم نیز کنم کریه بحال بلبل
دارم از هجرت کل ناله زار یکه می پرس
تا شد از خنده کل سخن گلستان خالی
سرفرو برده بدل چنک خاریکه می پرس
در نظم و کهر و اشک جدای خالد
بهم آورده با امید نثار یکه می پرس

مردم ز هجر روی توای نازنین فریاد رس
خون شد دلم از خوی توای نازنین فریاد رس

هر سوره رود از دیده خون جولان کان نامد برون
 سرو قدی دلجوی توای نازنین فریاد رس
 دل نافه تاتار شد اشکم همه کلزار نشد
 هر گوشه از کوی توای نازنین فریاد رس
 کی بی رخت بویم سمن بیزارم از مشک ختن
 کرباد آرد بوی توای نازنین فریاد رس
 خالدا کر بی روی توزیبای بر کل بنکرد
 شرمنده باد از روی توای نازنین فریاد رس

نیازم نازنینی را که شد از عکس رخسارش
 عیان زینسان کلی صددل کشد قلاب هر خارش
 زاوراقش دو صد یاقوت رمانی بود در کف
 شده هر قطره شبم بر جبین لؤلؤ شوارش
 دم از نعلش زدن محض پشیمانیست نادانی
 همین کافیهست باشد نسبتی باروی دلدارش
 شده پیراهن فیروزه اش صد پرده واری
 همیشه بدر کامل با کتان اینست کردارش
 چه نقش است اینکه نقاش ازل بخود در کشن
 هزاران آفرین بر ریشه کلک که هر بارش
 زاستغای خوبی بال صد خنده می آید
 برنگ حور بوی نافه آهوی تاتارش
 نماید چون ببازار لطافت روی می یفی
 زلیخاوش بجان صد یوسف مصری خریدارش
 درین موسم زمام اختیار آنکس بکف دارد
 که نبود فرق پیش اهل دل بانقش دیوارش

نظر بازی نزدیک خالدا جز بادل آرامی
بود پروانه و شمع و جو بلبل کل گرفتارش

ای کشته من فدکار ببتو	نومید ز کامرانی خویش
زارم چه کشتی بدر دهر بچران	میترس ز نو جوانی خویش
تا چند فراموشم گذاری	یاد آر مهر زبانی خویش
تا ییتو تر یستم نسکر دم	اقرار بسخت جانی خویش
خود کوئی که با خود کویم آخر	شرح الم نهانی خویش
باز آی که بهر تو گذشتم	از مطلب دو جهانی خویش
یعقوب بکنج غم گرفتار	یوسف بجهان ستانی خویش
تا چرخ ترا ز من برید است	شاد است بنکته دانی خویش
جانا بسعادتی که داری	رحم آریار جانی خویش

در یاب که ییتو کشت خالدا

بیر از زنده گانی خویش

ز شوق شمع چون پروانه رقاص

نه تنها شمع بل کا شانه رقاص

ز بی تانی عشقش منع دل چند

کز آتش چون نکرد دانه رقاص

اگر عشقت بکوه آرد شیخون

جهد از جای چون دیوانه رقاص

ز تمکین شیشه دل تیره کرد

مؤدب باش چون طفلانه رقاص

تو در دل دل بزلفت در کشاکش

چو جان از عشق خود جانانه رقاص

ز سوز عشق خالدا چون نرقاص

کز و چون خویش شد به کانه رقاص

ای ز کلزار جهان شمشاد دلجویت غرض
 در نیکارستان هستی صورت رویت غرض
 هست از و الشمس خورشید رخت مقصود بس
 و ز سواد طره ات و الیل شد مویت غرض
 سجد ه پیش آدم خاکی بجای کردی ملک
 گری بودی زان میان محراب ابرویت غرض
 تیرهای غمزه ات را از دل دلداده کان
 هر طرف بینم فساد بر سر کویت غرض
 نیست تابی اینکه بی پرده ز رویت دم زخم
 خوب رویانرا ستانم روی نیکویت غرض
 خنده کل جعد سبیل نشئه مل بر زبان
 شیه خوش چشم دلکش تاب کبسویت غرض
 خالدارم زد ز مشک ای جان بگوید از خطا
 چین زلفت مدعاو خال هندویت غرض

خدا یا جز تو ما را کبست حافظ	کدا تا پا دشه را کبست حافظ
بمخت خانه غربت شب و روز	غریب بینواری کبست حافظ
شب تاریک و بی ره دریا بان	من بی رهمنار کبست حافظ
زموج قازم زخار خونخوار	خدا و ناخدارا کبست حافظ
زدست اندازی شیطان سرکش	
من بی دست و پارا کبست حافظ	

ای جلو گاه ایزد د و آ ر الوداع
 وی قبله گاه اجد مختار الوداع
 ای شافع گروه کنه کار روز حشر
 ای واضع شکوه ستم کار الوداع

ای مخزن جواهر الطاف کرد کار
 وی ممکن ذخایر ابرار الوداع
 ای آشیان طائر ارواح اصفیا
 وی آستان حضرت دلدار الوداع
 ای معبد کوه اولو العزم انبیا
 وی مقصد مهاجر و انصار الوداع
 ای مطلع کواکب انوار ایزدی
 وی منبع لطائف اسرار الوداع
 خالد چو دیر آمدی وزود میروی
 باشادی کم و غم بسیار الوداع

عمر شد در کار ناهموار بر باد ای دریغ
 هیچ روزی روی فردا ناورم یاد ای دریغ
 می نهم هر دم بنای بر هوا پیاپی
 قصر اعمالم بود بس سست بنیاد ای دریغ
 کرده بر آمرزش حق تکیه بیبالت از گناه
 هرگز از قهاریء او نایم یاد ای دریغ
 در کینه چندان دلیر و در نکویی ناتوان
 با چنین بد خویم و در جرم آزار ای دریغ
 آرزوی دولت ناپایدار این جهان
 چند دولتهای جاویدم ز کف داد ای دریغ
 راه بار یکست شب تاریک همراه دیوید
 مانده زیر بار عصیان زار و ناشاد ای دریغ
 نینگیء نا کرده ثبت در نامه روز جزا
 خالد آلوده چون خواهد شد آزاد ای دریغ

ای که مهر رویت را بر مهر تابان صد شرف
 تیر باران خیال غمزه ات جان را هدف
 نسبت ماه دوهفته بارخت از ابله پست
 نی همین نقصانش از رویت خسوفست کلف
 آب حیوان مهر رخشان در رخت باشد عیان
 مشک و عنبر شهید و شکر اعل و کوهر در صدف
 دسته دسته بسته سبزه رسته کرد سلسبیل
 نقطه نقطه مشک تر بر صفحه مه بسته صدف
 روز و شب دست امیدم در خیم زلفین تو
 وه درین طول امل عمر عزیزم شد تلف
 غنیمت در دست و لب بلب نهاده دی روز وصل
 ز آن شکیلگاه جانم بر لبست و که بکف
 خالدا امید شادی بکسل از دنیای دون
 لشکر سلطان غم صدف صدف ستاده هر طرف
 از روم تا بهند کمر قتم نقد جان بکف
 بهر نثار مرقد شه بو علی شرف
 بروی قسم بجان عزیز مبارکش
 کاندرو فاش کرد جوانی خود تلف
 هست این غلام را بدرش حاجت عظیم
 لطف کنند و باز رها ندش از اسف
 باشد در آستانش امید شفاعتی
 در حضر تیکه هند از ویافت چون شرف
 یعضی علی الصبح من العمر ما بقی
 یا والی الفلاح من الذنب ما سلف
 شاهی ز چشم خشم بخبر نکه کند
 در یتیم آب شود در دل صد صدف

بر ماه خاسف از کرم ار بنکر دکھی
بر روی آفتاب شمارد دوصد کلف

نسبت با عشعاش خرف بهتر از کهر
یا قوت غناش کهر کمتر از صدف

در چشم اهل دیده مسماش همچو اسم
آینه ایست عکس نمای شه نجف

خالد بخوش هر چه تو کوی بطرز شعر
بی دولتان مبالغه دانندش و وصف

باز شد دل بدرون ناثره افروز فراق
چون دهم شرح غم و غصه جانسوز فراق

خوابم از دیده و صبر از دل و تاب از تن شد
وای من کر همه زنیسان گذرد روز فراق

بسکه در آرزوی وصل توام غرق خیال
تیر مرث کان شمرم نا وک دلزور فراق

دورم افکنده بصد مکر و حیل از برخویش
آه ازین مسکتی مسئله آموز فراق

من ندانم که ز وصل تو کنم قطع امید
خر منم که هر همه برباد دهد سوز فراق

خالد سوخته از هجر تو روزش نارست
شب یلداست برش غره نوروز فراق

یا نایس القلب فی ضیق الفراق
یا دواء عن نصاب لا یطاق

یا جلی الفضل یا حلو المزاج
یا زکیا جملة الاقران فاق

چون ز لطف خلق حسن خلق تو
 دم زخم کر لطف دارى اشثیاق
 ان تسئل عن بال بلبال الفؤاد
 اوشأ یبدموعى واحتراق
 فالذى خللك باللطف الوسيم
 ثم قد خللك من شوب النفاق
 والذى فى البین اعطانى جوى
 لحظة فى العمر لست فى الفراق
 کالدهور الاثى من تلقا ئکم
 مذ تفارقنا دموعى لا تطاق
 قل لمن ما شهد فى مزح العفار
 وهو فى الريب من حى المخاق
 ينظرونى کیف لم الله بى
 وابل الدمع بنار الاشثیاق
 طیف نصب القدم مع کسر الجفون
 جز بما قلبي وجز با تفاق
 برخلاف قاعده دور از رخت
 نیست خالی روزگارم از محاق
 مذ انیت عن بنال الهدب قد
 صرت من عذب العذاب کالعراق
 یا مرون الصبر قوم فى الوادع
 لم یذوقوا من اذاعة من لواق
 کیف یدرى باضطرارم الببال من
 لبس من لحظ العیون البنخل ذاق

مت فی الهجر ولم ارجو الوصال
 من يضيق الصبر مع هذا العناق
 خالد ار لعل لبث یاد آورد
 زان بود نظمش تروشکر مذاق

الا ای جامة صبر از غمت چاک
 ترجم قد دنت للموت مرضاك
 توفیق لشكر جانهات در پی
 فیما طوبی لروح کان یلقاك
 بفرقم پای استغنا نهادی
 بلندم ساختی الله اعلاک
 ز خاک ار لاله سافردا برایم
 ترانی هکذا حیران سیماک
 بسو کند و عهدت دل نه بندم
 فان الرب بالاخلاق ربك
 بفردوسم و مخوان زاهد که بی او
 لدی اهل النهی ما طاب طوباک
 بمژگان میدرد خالد پس از مرگ
 تجاه اللحد حتی نال مسواک

ماهر علم و حاکم لولاک او حدی ممالک ادراک
 واحد دهر و حامی اسلام اعلم و اعمل و همه دراک
 طالع سعد و احد هر سل
 سحر را محو کرده در اسلاک

ای مه خورشید از رخشنده رخسارت خجل
 اعل یاقوت از لب لعل شکر بارت خجیل

آهوی چینی کل فردوس طاوس چین
 مانده انداز غمزه و رخسار و رفتارت خجل
 محاسب بیهوده زنجیر جنون دارد بکف
 زانکه عالم شد بدام زلف طرارت خجل
 گفتمش خواهی کنم مه را برویت نسبتی
 گفت رورو بوالهوس باشم ز گفتارت خجل
 گویا بنکر خطش را چون بنفشه کرد گل
 تاشوی ای باغبان از حسن گلزارت خجل
 از سر گویت جدا افتاده دارم زنده کی
 زین کنه هستم ز دیدارت بدیدارت خجل
 خالد از درد غمش افغان وزاری تابکی
 ناله کم کن شد جهان از ناله زارت خجل

عاشق مست خراب بگستم | بیخود از جام شراب بگستم
 در مذاق آب حیاتم تلخ شد تشنه | لعل مذاق بگستم
 نیم بسم غرق اندر خاک خون صید چشم نیم خواب بگستم
 در بدرمانند قیس عاصری | والله شوق جناب بگستم
 رخت بر بست از دلم صبر و قرار | اینچنین در اضطراب بگستم
 ز آتش دل سوختم سر تابیا ای دروغامن | کباب بگستم
 خالد اندر رقص و حالت زره سان | در هوای آفتاب بگستم

ز سودای خود از خطی بکلك شوق بنشام
 دو صد مجنون کند مشق جنون اندر دبستانم
 بکیرد شب پره خورشید را چون آشیان در بر
 اکریک شمع از دل تیره کی بنم بر افشام

کرفتارم بدام دیلی خوی ستمکاری
رباید دین و دل از مردم و گوید مسلمانم

ندانم درچه کارم چیستم از حسن بیدادش
کهی چون کل بخنده گاه چون بلبل در افغانم

کنند بد خویش هر دم پشیمانم ز جان بازی
جالش مینماید از پشیمانی پشیمانم

اگر هر سو خیال فیلسوفی را کنم پیکی
نشان از دل کم کشته خود از یکجا دانم

بمحراب هلال ابرویش رو کنی دمی خالد
کنند شاید ز تیر غمزه خون ریز قربانم

بچوکان قضا با داشکسته دست چوکانم
که برهم زد هلال ابروی خورشید تابانم

هر اسودای چوکان بازی اندر سر کجا بودی
اگر قلاب مهرش چنگ واکردی ز دامانم

بوجه خون بهار کف گرفته نقد جان و دل
بامید قبولش از دودیده کوهر افشانم

غرامت چون توانم داد زخم ابروی او را
که دخل هر دو عالم را بموی زان چو نستانم

چکمبر بر لب نفس ریش دما دم لاله زان هر دم
چرخ غمچه دل پر از خون هم چو کل پاره کریبانم

شفق شد خالد ز خون مشرق پیدشانی جانان
قیامت خواست تا کی زنده زین نکته حیرانم

ای شده در دهر بدانش علم | وی زده بر مهر زعنبر رقم
 نامه اندوه زد آیت رسید | شکوه کان ازمن ورنج و الم
 سلسله اش مرغ روان را چو دام | رایحه اش اخگر دل را چو دم
 در حق تو نیست قصوری مرا | لیک با آن جان عزیزت قسم
 هوش نبند در دم باز آمدن | رفت زیاد مکه بخد مت رسم
 هست بسی کار بی اختیار
 نیست نهان نکته جف القلم

جانا خدا کو است ز دوریت ققسم
 وقتست کاشت برد از جان چون خسم
 بی یاد رویت آری زغم یکنفس جدا
 بند دچو مهره ششدر دور مدرسم
 پریش نکر دو نیم بغفلت کان میر
 شرمنده تلطف آن روح اقدس
 من بی وفا و غافل و سرکش نیم ولی
 حیران کار کنبد چرخ مقررسم
 درد هر نیست زبان آوری چو من
 تحریر مدعای ترا کنک و آخرسم
 هر سو که بنکرم پی تسهیل مشکلی
 عالم مساعد است بکار تو یکسم

چه دولت بود یارب دوش من در خواب میدیدم
 که غسل میداد مرا پر پروشاد آب میدیدم
 سکندر بهر آب زنده کی ظلمت برید و من
 بتاریکی شب سر چشمه آن آب میدیدم
 نکه ملی چهره کل خط سنبل قدس و شکر لب
 هره نشتر و ش و کا کل چو مشک ناب میدیدم

قیامت می نمود از قامت و میگفت قد قامت
 بروی خویش تن حیران شده محراب میدیدم
 شب یلدا بروی روز رستا خیز شد پیدا
 یا ندانم یاد زلفین پری پرتاب میدیدم
 از این تشبیه های نامناسب صد معاذ الله
 که بالله در جهان مانند او نیاب میدیدم
 بخاک پاش میفلطیدم و شکرانه میکردم
 تو کوینی خویش را بر پستر سنباب میدیدم
 ز شوق شمع رویش جله اعضا میرقص آمد
 ز هر مویش به بند جان دو صد قلاب میدیدم
 ندیدم زان شب فرخنده صبحی پرتوی افکن
 اگر چه کلبه را بی شمع و بی مهتاب میدیدم
 تنم یکپاره شد چشم از برای دیدن رویش
 بهر عضوی جلال آن کل سیراب میدیدم
 اشارت پر بشارت بود خالد خواب دوشنبم
 که من بیمارم و کل شکر عذاب میدیدم

از بس که ز صهبای هوس بیخود و مستم
 بیرون شده سر رشته ادراک زدستم
 از مهر که نفس بسی پای فشردم
 بفریفت مرا عاقبت و دام شکستم
 هر لحظه پرسیدند و تو تبسم بنماید
 خواهد که کند رویه از عهد المستم
 با فضل تو ای مفضل جان بخش خطا پوش
 پیوستم و از غیر تو امید ~~ک~~ستم

اضعاف کنه میکشم از توبه نجات
خالد ز پس از یخودیم توبه شکستم

ز چنك این سپهر چنك پشت چنك سان نالم
مكن عیم كه قامت كشته از نیرك آن نالم
زید مهری و بد عهدی این گردون دون پرور
ز سفاکی و دم سردی این خون خواره عالم
یکی دوزخ شراره شد هویدا از پی مردم
انیس خسروان شد باز نامه همچو اقبالم
پی تاریخ و جایش از زبان حال هاتف وار
كفانی خالد دار النعیم گفت فی الحالم

خالد بیا وعزم سفر زین مقام كن
بر روضه رضا بدل و جان سلام كن
از كشتكوی خام روافض دلم گرفت
بر بند بار و قطع سخنهاي خام كن
بدست سرای طوس نجای قامتست
بر خیز و روی دل بدر پیر جام كن
از خاك قندها رو هرات نیز در كذر
مقصود دل چو خاص بود ترك عام كن
در شام مكه ات كره از كاروانشد
من بعد صبح راه بره هند و شام كن
خود را بخاك پای غلام علی فكن
محو هوای روضه دار السلام كن
در كار خواجگی همه عمرت پیاد رفت
خود را دمی بخدمت آن شه غلام كن

خالد چو هیچکس بسخن مر دره نشد
بگذر ز هر چه هست و سخن را تمام کن

نشر فولاد یا مژگان خونخواه راست این
نشئه می یانکاه چشم پیما راست این
ژ آله بر کل یا بجل خوی ز شرم روی دوست
یا عرق بر جبهه شوخ ستمکار است این
کلك مانى ريخت بر برک سخن مشک خطا
یا خط نوسر زده بر روی دلدار است این
شمس خاور بر سر سر و سیهی بکر فته جای
یا بلا یا خود همین بالا و رخسار است این
هست این یاقوت کان یاقوت جان پیدلان
آب حیوان یا لب اعل شکر بار است این
قطره آب بقایا رشحه چاه زنج
سبب بستان ارم یا غنغب یا راست این
کبست این کرغزه جانگاه اودل میرود
خالد دلسوخته یا بلبل زار است این

چون کنی از لعل لب میل شکر خند ریختن
هر طرف ارزان شود جان بلب آویختن
خنده زنان هر زمان می نکری برفلك
عقد سر یا شود ما ثل بکسیختن
مه همه تن روشده چون نکرد بر رخت
نیست و را چاره خون زیك ریختن
از مرهات ای صنم کشته مشبك تم
نا دره پرویز نیسب بهر طرب ریختن

دیدم مست افکند شور بدور قمر
بر سر کویت ز بس خون جگر ریختن
پاسخ تلخت بلب و ه که چو شیرین بود
لذت شکر گرفت زهر ز آمیختن
شکوه مکن خالدا نرکس فشان او
عادت مستان بودفته برانگیختن

ای از کل رخسارت خون خورده کل مینو
باقدر تو نایکمو فرقی نبود بیکمو
این شمع شب تارست یا پرتو رخسارت
این نافه تا تاراست یا رایحه کبسو
بر جیس بدل شد بامهر جهنان آرا
یا هو رخ جانان مقرون نجم ابرو
از غمزه خونریز دل ریش بود جان هم
چون نرکس مستانت کی دید کسی جادو
یا قوت بود لعل مر جانست مرا یا قوت
در دایره ناسوت نبود چو لبست دلیلو
در بردن دل هاروت کی می شمر دماروت
گیرد بیکه چشم بر آهو دوسد آهو
کویندم کویا کس چندین سخن عشقش
کی کینج نهان گردد در دستک هندو
گرچه سخت خالدا خالی ز بلاغت نیست
لیکن نبود او را ذوق غزل خواجو

خمسرو دازم که گردد در که هم میراو
لشکر جازها لکه کوب سم شدیزاو

چون نهد بر هم لب نازك توان دیدن چو در
 عقد دندانه‌ها عیان از لعل قند آمیز او
 کر کشد بر برك كل مانی زمشك تر رقم
 کی کشد تبصو پر رو و خط عنبر بیز او
 در پس آینه بتوان دید رویش راز پس
 رخنه‌ها افتد درو از غمزه خو نیز او
 آنچه خارقا منش بابرک نسرين میکند
 دل نشو اهد دید هرگز از خندك تیز او
 کر زدی خاله بشیرین عکس روی خسروم
 تنك شکر فبشدی بی شك دل پرویز او

خون شد دلم نسیم صباح غمگسار شو
 بردشت شهر زور دمی ره که گذار شو
 رفت آنکه ما بعبش در آن بوم بگذریم
 زینهار تو وکیل منی دلفکار شو
 میبوس خاك انچه من و بعد زان روان
 نزدیک بارگاه بت پرده دار شو
 واکن بصد هزار ادب بند برقش
 حیران نقش خامه پرور دکار شو
 بکشا چو غنچه کوی کریبان کرته اش
 محو صفای سینه آن که گذار شو
 تارز چین طره اش از لطف باز کن
 کوسر چنار را که تو رشك تار شو
 غم بردلم نشست چو کرد و ناز داغ هجر
 ای چشمه سار چشم تو هم سر پمار شو

پیکار یست کار جهان و جهانیان
بگریز خالد از همه و مرد کار شو

ای کشته چو مجنوم در عشق تو افسانه
از بهر خدا لطفی باین دل دیوانه
پروانه صفت مایم بر کرد رخت دائر
وز سوز و کداز ما هیبت غم و پروانه
آخر نکه می کن بر حال من یی دل
چون کشت ز سودایت جان از همه بیکانه
تادانه خالت را در رشته جان دیدم
مار نبود کاری با سبزه صد دانه
در عشق تو زانسانم رسوایی جهان جانم
خواهند بداستانم در مسجد و یخ خانه
تسبیح ز کف دادم ز نار بندم نیز
جز رشته کبکسویت کررندم و مردانه
گر باده بکف آری خالد تونه هشیاری
نایدش نظر داری آن ترکس مستانه

یا منزل من من قدم اهواه	آخر قف فؤادی بلطی ذکراه
طوبی لك ان عرس محبوبی بك	اولی لك ما رأیت ماتراه
صرت نملابروجه كراح	ما اطيب ذا القرب وما از گاه
قد نبهنی و مال من یغنی	كدت فرح اطیر من جراه
اوز عنی یارب علی الشکر بما	
انعمت وان اعلم ما ترضاه	

هر دم بگویشم آید از سوز دل صدای
گویا ز درد مندان خالی نموده جای

بر حال خویش کریم از جور زلف شوخی
بینم بدست صیاد هر مرغ بسته پای

کلزار حس جانان هرگز خزان نه بیند
آری که می نباشد فردوس را فتنای
بردیده آنچه آید در انتظار رویت
چشم جهان نه دیده زین گونه ماجرای
خالد ز درد اشکش دامن پرست دائم
سازد مکرشارش در پای مه لقای

عزیزا کرد ز روی غمکساری
خیال دوستان را خاطر آری

ز هجران آب بحرین دودیده
ابد بر بندر رومست جاری
بگاه کریه ام صد خنده آید
به اشک و آه ابر نو بهاری

میا ز آرا نمودم در فراق
لعمری الله ما فیسه اختیاری

دل از داغ چنان سوزد نسوزد
بهرم خسروان عود قناری

من از هر دن نترسم لیک ترسم
کهی بر تر بتم تشریف ناری

ز هجر دوستان چندین شکوه خالد
بعید است از طریق جان سپاری

ای بقدر سرو بعارض همچوب در
 کرده زلفت آفتابی را نهان برش ب
 مرده رالعلت حیات جاودانی میدهد
 کی ازین معجز زند دم م س ی ح
 زخم دل را از تو می خواهیم بتازی مرهمی
 اعطانی من فیک لطفاق ب ل ت
 کرتقاب از روی برداری که خواهد فرق کرد
 مه برآمد ظاهرا بنفود یارم رخ
 منکرا نرا کشف کرد آیه بی العظام
 کشته کان خویش را کرب نهی برل ب
 ماه کنعان حبس در زندان و خالد ماه من
 صد چو او دار داسیر چاه زن خ

ای مه برج شرف سروری	وی در درج صدق دلبری
مهر جهان تاب سپهر کمال	تازه کلی کلبن پیغمبری
چند بنفشه ز ریاض نسیم	منتخب از گلشن وکل عنبری
لاف زنان آمده و در دلش	با خط تو دا عیه همسری
داغ نهادیم به پیشانیش	یعنی غلامی و زهی داوری
اینکه بشر حده کی آمد برت	بسته بچان منطقه جا کری
کشته سیه روی سرا فکنده پیش	مانده پشیمان ز زبان آوری

خالد دل داده ز روی نیاز

ملتمس است از کمنه اش بگذری

ای زلف تو ما هرا نقابی	والیل زموی تست تابی
با مهر رخت زمین چه حاجت	دارد بمسهی و آفتابی
از شرم بلند می تو کیوان	شدد رپس پنج و شش حجابی
شیطان منشسان دشمنی را	شمشیر تو ثقب الشهابی

باشیخ سنان در که کین باشد دل دشمنان کبابی
 بامعرفت تولوح محفوظ يك حرف نباشد از کتابی
 دریای محیط و چرخ اطلس از قلم همت جبابی
 خالچه زنی دم از صفا تش
 حدی چون دارد و حسابی

درو دی کز نسیمش مشک تا نار
 خورد خون همچو دل از طره یار
 سلاهی کز شمیمش بوی رضوان
 شود سر کشته چون جان بهر جانان
 پس از عجز از سپاس ایزد پاک
 بود بر جان شاهنشاه لولاک
 پس آنکه باد بر یاران جانیش
 بتخصیص آنکه میکویند ثانییش

(قطعات)

جار جنت بود درین دنیا
 همه زیبا و شهره آفاق
 در سمر قند سفید در بصره
 هست نهر ابراهیم بدرام
 شعب یوان بفارس و شیراز
 غوطه باشد بهشتی در شام

(وله)

بود پیش از کار حارث نام دیو بد سرشت
 پس بهر کرد و نروانام دیگر شد سر نوشت
 عابد و زاهد بدو آداب در چارم منصب
 خاشع و شاکر طمع است و عزازل در بهشت

خواند ابلهشش خدا یعنی زرجت ناامید
چون زکلیزار بهشت اش راند و در نفرین بهشت

با خیالت را بکو تار و بگرداند زمن
چون زیست آرزوی خواب باشد بی توام
تا براسایم دمی باوی فرو میرد مگر
آتش افروخته در استخوان پهلوم
من بدانسانم که دانستی ز هجرانت ولی
باز گشت و هست من وصل ترا ای مه روم

عبدالرحمن شیرمیدان شاه کردون جاودان
باد عمر شهرتش مهر است مانند سها
طوب از در و ار را چون بر عراوه تکیه وار
پاره شد خیمه و ش قلب عدو زین اعتنا
حسب حال خصم ملهم گشت تار یخش بدل
دشمن بد چون رهد از شیر یا از ارد ها

بی روی تورفت طاقت از دل
از دست نماند اختیارم
جز شوق وصال روی خوبت
نبود بدل حزین و زارم
از هجر تو جان بلب رسیده
رجی بنما بحال زارم

ای از مرده ات غرقه بخون استادم
وز خط تو در قید جنون استادم
دل داده دیدم خمار آلودت
عالم همه وز جبهه فزون استادم

شیدای دو آهوی شکار اندازت
صد چون من صد هزار چون استادم

مهجور زبان بسته سر کردانم
رنجور جگر سوخته و حیرانم
از چشم تو چشم التفاتی دارم
گر پای نهی بچشم جان افشانم
دلدادۀ دیده توام کز قدمی
بر دیده نهی نثار جان افشانم

(رباعیات)

اهر و ز که منزلت نصیبین کردید
از داغ غمت دلم نصیبین کز کردید
دوری ز سر کوی تو از من دور است
اما چه توان کز نصیبین کردید

(وله)

واله شوق جلال دوستان* بی نصیب از کشت باغ و بوستان
بنده و اما نده از وصل حبیب* خالد در مانده در هند و بوستان

(وله)

هر چند دل ز محنت ایام داغ یافت
رمزی ز داغهای قره جده داغ یافت
اما جو دیده براه وصل است وصل را
هم آید خیال کرد و ز داغش فراغ یافت

(وله)

نسبما گرفتد ره بر در آن سرو دشت
بکوی زمرة شیرافکنان نخچیر آید

ز طول مدت هجران و شام محنت دوری
تو مانی زنده خالد کشت قربان دوا برویت

(وله)

قاضی مانند ملا مصطفی در سر زمین
نیست قاضی خود برد چون دیگران شاهد برین

می ستاند تا نبیند نان او هرگز بخواب
خواب مستی از دو چشم دلبران نازنین

(وله)

سلامی جانفزا چون نشئه می | تحیاتی فزون تر ز آن پیایی
بران نوباه و باغ جوانی | که باشد زهر بی اوزند کانی

(وله)

چبست بر آن کس که بوید خاك سالار عرب
می نبوید تا ابد بویای پر عطر و عیبر

بر سرم چندان مصیبت ریخت از هجران او
کر بریزد فی المثل پر روزها کردند شب

(وله)

کری تو شوم شاد غم روز افزون باد
سر تا بقدم دریم آفاق نـکـون باد

ور بر کل و نسیر بن نگر می کل رویت
چون غنچه دلم نه تبه آغشته خون باد

(وله)

نذر القراض القرض کـا المـرھون
جان زکاة مؤمن المأمون

کتابه موصی مبیح المفلس
می دود عیب بسبق حفظ ائرس

(وله)

ای آنکه زنکبخت همه کس حیرانند
دیوانه ودانا ببرت یکسانند

القصة ز تو غیر کس واقف نیست
نازم بتقدس توای بی مانند

(وله)

خورد خون نافه مشک ختن از رشک کسویش
نهد سر در قدم سروسهی از قد دلجویش
اگر زاهد بخواب آن شوخ را بیند یقین دامنم
نسازد سجده که هرگز یجز محراب ابرویش

(وله فرد)

خالدا کرد فلک قد ترا خیم یعنی
که ازین دریقین وقت برون رفتن تست

(وله فرد)

هر آنکو مست صهبای جنونست
همه کارش ز حیرت و اثر کون است

(وله فرد)

جدا دل بمانیز هر زمان میکنی
چنین میشود چون چنان میکنی

(همما باسم اجد)

طمع دارد ز جانان لطف سرمد
شهید مکر بلای عشق اجد

(باسم اسمعیل)

نازم بر عنا دلبری سالار هر دو عالمست
بینم بپای اخترش افشانند تاج عالمست

(باسم لطیف)

يك از يك چون فتد دو درميانه * شود نامت هویدا ای بکانه

(باسم علی)

تا بخت شد سر زلف آشنا * عالمی را عام شد درد و بلا

(وله فرد)

شد چوماه از نسل زهرا منجلی * اختر برج شرف سید علی

(وله فرد)

فریاد زدست فلک سنکین دل * بیداد ز پیداده مهر کسل

(وله فرد)

چون قریء سرکردان گز جفت جدا ماند
از هجر سهی قد آن دردشت ترغم کو

(وله فرد)

روی زمین جلاه ز برجده شده * زاع وزغن آخرا بچده شده

(وله)

غوث عالم خواجه کردن فراز سر بلند
یکه تاز عرصه نجرید شاه نقشیندخاکای حضرت صدیق شاه نقشیند
خالد در مانده تقصیر بار مستمند

(وله فرد)

براستی و بچید و بچشم بادا هست
مفسرانند بر اهل علم لفظ اقامت

(وله فرد)

لقد غلطت فی هذا المقام * لا ابدی الوجه لکی الالام

(وله فرد)

سلامارسل کزیم واجحد * شاهنشاه ملک دین احمد

(وله فرد)

وراز نفسی کسی چراغ افسر باد
آن شمع شبستان شرف روشن باد

(وله فرد)

جلای آینه دل زرنک خود دینی
غلام حضرت ایشان محمد حسینی

(وله فرد)

از ضیق وقت و تنگی حال آفریده اند
مارا برای خون خوردن دل آفریده اند

(وله فرد)

صحن چین و سایه بیدولب جوی
سر بسر زانوی بت غریبه جوی

(وله فرد)

بتاب تب فتاد از تاب رویت این دل پی تاب
ز تاب کائنات از سینه شد صبر و چشم خواب

(وله فرد)

هست مهر بی زعفرینات ای شرین کلام
گاه حد و گاه رسم و گاه ناقص گاه تام

(وله فرد)

حاتم رشک ده چمن کن * وز نخت دیده من چمن کن

(وله فرد)

خالد اندر بهشت خالد باد * بالنسب وآله الامجاد

(وله فرد)

مرید خالد درمانده زار * سمنی شه عیب بد الله احرار

(وله فرد)

طبع دارد بفضل حی معبود * غلام خالد صدیق محمود

(وله رباعی)

دارد امید شفاعت از شفیع المذنبین

راجی لطف خدای هر دو عالم شمس دین

نام او اندر کلام حق مبین

ان الیاس لمن المرسلین

(وله فرد)

در مکتب دل سبق نباشد * این مسئله در ورق نباشد

(وله رباعی)

چون تو سوار شاهی بما ز تاب و تب نیست

آن به صریح کوی و روخ ناوری بهم

این بار میفرست و کر نه زد ست تو

خواهم برد شکوه بشاه فلك هم

(وله رباعی)

ای خون فشرده در دل یاقوت از رقم

تیر فلك چرخ قوس ز رشک شده است نجم

این بارهاست کز پی چند نامه سیاه

آدم روانه کشت نه لا بود و نه نجم

(وله مخمس)

ای وصل تو اعظم امانی * سر مایه عیش کامرانی

کری تو بعمیر جاودانی * یک لحظه زیم بشادمانی
یارب نخورم بر از جوانی

در بحر غم فتناده مشکل * کشتی رسدم دم بساحل
بر باد شدیم ز آتش دل * شد ز آب دو چشم خاک تن کل
افسوس تو حال ماندانی

بی مهر تو ام بشام هجران * ریزم چو میهر خون بدانان
صد جاک کنم ز غم کریبان * لیکن چو نمیرسد بسامان
مقصود چه سود خون فشانی

بیوسته چو غنچه میخورم خون * هر گوشه رودز دیده جیمون
دامن شده اشک سرخ کلکون * بی قد تو ایست سرو موزون
مارا چه هوای گلستانی

کز بسته ام که بی وصال * غرق عرقم ازین نجات
مابد و آبروی هلاکت * این نیست حیات بی جالت
هر کسبت و بنام زنده گانی

باصبر و شکیب داشت یکچند * زیش دل خویش آرزومند
باجبر تو تا که رفت پیوند * ای من بخمال از تو خرسند
بهرید ز دوستان جانی

خالد زدودیده خون سارا * می بارنهای آن و آشکارا
زان ابرنهای مدامارا * شاد آب حسی نما خدا را
تا بار دهد هما نکه دانی

یارب بجز دان افلاک * یارب بشه سر بر لولاک
از غیر تو رستگان بی بالک * پیش تو شمع آرزو مژگانک
بار دیگرم بدو رسانی

بجز تو خاطر این بوالهوس نمیکرد | بکوش خفته صدای جرس نمیکرد
 سوای شهیدان پس مکس نمیکرد | دلم بغیر تو الفت بکس نمیکرد
 چو بلبل است که جادر قفس نمیکرد

چو عشق مغز بود عقل پوست نتوان کرد
 به بند زاهد فردوس ترک دوست نتوان کرد
 بقول مدعی از صدد نکوست نتوان کرد
 بحرف زشت بدان ترک دوست نتوان کرد
 کسی که دل بکسی داد پس نمیکرد

غزل مولانا با محمد شمس جامی قدس سرهما
 گرچه در صورت ذرات جهان جلوه کری
 کما در حور نمایند و که در بشری
 لیک چون ذات تو از ترک حدوث است بری
 نه بشر خوانمت ای دوست نه حور و نه پری
 این همه بر تو حجابست تو چیزی دیگری
 دلبرا از تو و خوبان جهانند حجاب
 بحر زخاری و از هر چه تو مانند حباب
 عین انواری و غیر تو بود تاب سراب
 نور پاکی و فسانست حدیث کل آب
 لطف محضی و بهانه است لباس بشری
 نبود جای سخن نکته محبوبی تو
 نیست دیدن آن خرد ساخت محبوی تو
 هر تر از یبدو بس شرح دل آشوبی تو
 حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو
 هر چه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری

بهمه زره بود نسبت و پیوند ترا

در همه چیز عیان دیده خردمند ترا

لیک در هر دو جهان نیست چوما نند ترا

هیچ صورت نتواند که کند پند ترا

در صور ظاهری اما نه اسیری صوری

نیست بی سوز تو در روی زمین هیچ دلی

نیست بی عکس رخت رچن دهر کالی

نیست بی نشئه عشقت بخرابات ملی

جلوه حسن تواز شکل مبراست ولی

میتوانی که به هر شکل کنی جلوه کری

نیست آن کوس انا الحق زده منصور توی

به نیازائی نعره زنی طور توی

متجلی و توجوینده آن نور توی

ورمر ایابی نظر ناظر و منظور توی

وحدت ذات تواز و هم دوی هست بری

خوبی عشق بود خاص تو در کون مکان

گاه در شیوه یوسف شوی ای دوست عیان

گاه در کسوت یعقوب برویش نگران

میکنی جلوه نخست از رخ خویان جهان

و آنکه از دیده عشق درویشگری

نه کوتاود دراز سپو و کندم سکون

نکو تن سایش نروی دنیای دون

بولد بین جه مکه انور

چل سال جا که مند بی به پیغمبر

و سیر ده هئی او خور جینه

راهی بی کوچ کرد شئی و مدینه

چو که مقیم بی تامده ده سال

مرکش پی آماجلائی بیزوال

برشی و جی دنیای فانی بی بنیاد

ابله کسیون دل پیش کرو شاد

صد ویست و چها هزار پیغمبر

سه صد و سیزده رسول رهبر

ابراهیم و نوح و موسی اولوالعزم

حبیبی محمد یز آنش و جزم

سید سکون نیز ختم المرسلین

اول آمده بی آخر اولین

(وله در لسان کورانی)

میرزام وفاتن

قدم رنجه کرواده وفاتن

نه منشای شادیم مات نامانی

بت پرست آسا اروام جلالن

جه حجه سراوکی می راهی

یند ممدرو ماه جه برج ماهی

واده آمان آمان صد آمان

ریزه راز نت شفقان پی زامان

ساباور تشریف می برگزیدم
جه روی مردمی جا کردندم

ورنه هانعام ناره دوری
وکوی نوره کرد سرتاپای نوری

دیسان دیارد لبروک مشعلستان دادیار
نور یون بسر کسوی احد طومار بطومار آشکار

خوش خوش نسیم عنبرین بین خوش دکاتن سرزمین
اما نبوی عنبرین یا نافه مشک تار
بیوانه امشوروز هلات یا نور جانان سات سات
روشن دکاتن سر بساط فی الیل یولج النهار

پر بول نور دشت نقا کور یا حبیب خوش لقما
لیلا علی السلع ارتقی من نوره القاع استنار
طالبان بزان صحف به شبت دا
منسوخ محروبی جو بی ادیس دا

صحف ابراهیم بر قبط نورین
آخر یا موسی یعنی آخرین
فرما واسید آخر الزمان
جه تورات وحید دافع النیران

مازه تو یا کنن جه نورانی هم
حیطا ز زبور حامی الخرم
ککلا جزا مدو باحسان
عزیز و انش دعوی ترسیان

زبور یا جمود و انان ز کریا
جه توفیق بهیائل جه کردین احلا

یا حق پیش کردن نورانی سما
 هم تارقلیطاطابطاب جیعا
 جد انجیل امان اول جیا کر
 باطلس جه حق دوم پاک کوهر
 سیم محیظن بجزوب کل
 بستانه تمام یکسان و بدل

قبلم فراق
 آرام سندن سودای فراق
 دل ققنس آسان جه اشتیاق
 طاقت طاق بین پی ابروی طاقت
 دورجه قامت قیامت خیران
 هجرت شراره جهنم بیران
 کاری پیم کردن محرومی رازت
 نکر دن و دل نیم نکای نازت
 قدر عافیت وصلت نازانام
 شکرانه شکر رازت نوانام
 ساغم کوی شادیم باو باد شانو
 تمام انتقام وصلت جیم سانو
 خاص خاص جه شدت نازه دوری
 کرد و کوی نوره سز تا پای نوری

وله دریان سلسلهء خواجکان
 نقشبندیہ قدس اللہ اسرارہم

خداوند ایحق اسم اعظم
 بنورسید اولاد آدم

بسوز سبنة صدیق اکبر
 بسلمان بقا سم بار دیگر

بشا و صفدر کرار حیدر
 که از تیر و شوا شد باب خیر
 بند فصلی هر در کارزارش
 ز عزرائیل ضرب ذوالفقارش

بان سرو گلستان نبوت
 بان شمع شبستان فتوت

حسن کن محض نطف خیر خواهش
 فرود آمد ز تخت پادشاهش
 بان نوباه و باغ رسالت
 بان یکتای میدان بساطت

حسین آن سر ز جمع شهیدان
 سپه سالار افواج شهیدان
 بان چشم چراغ اهل ینش
 که بروی بد مدار آفرینش

علی بن الحسین آن زین عباد
 که بد از غیر ذات بخت آزاد
 بان کان صفاء منبع نور
 که بد اندر قباب عز مستور

محمد باقر آن کوه مفاخر
 که از تحریر ریش گفتند باقر
 بحق مجمع البحرین انوار
 که شد اور از صدیق و علی یار

امام صادق و مصلوق جعفر
 که این دو منصب او را شد ممبر

بحق جله اهل بیت یکبار
کلان و خورد و مرد زن یکبار

که هر يك كشتی ببحر یقینند

چه کشتی لنگر روی زمینند

بدان سرمست صهبای محبت

که بد غواص دریای محبت

شه ار باب عرفان قطب بسطام

که در این ره نزد چون وی کسی گام

بشرب بو الحسن از جام عشقت

که بدشایسته اقدام عشقت

بحق بو علی آن قطب فایق

بخواجه یوسف آن غوث الخلاق

بعبد الخالق آن البرز تمکین

امام پیشوایان ره دین

که پاننها د آن فرخنده اختر

بجز اندر قد مکاه پیمبر

بحق خواجه عارف کان معنی

به محمود آن شه انجیر فغنی

تمکین عزیزان پیر لساج

که بر چرخ برین سودا ز شرف تاج

بحق خواجه بابای سماسی

بان خورشید برج حق شناسی

امیر شنه کلال آن پیر کامل

که فکر غیر نکند شیش در دل

بحق پیر پیران بخارا

کز شد سنک خارا ز رسارا

بهاء الدین و الدینا محمد

که این راه هدی زو شد ممهد

به بی نقشی چو کردی سر بلندش

نهادی نام شاه نقشبندش

ز بس ازوی کره از کارواشد

خطابش خواجه مشکل کشا شد

بقطب حق علاء الدین عطار

که از عالم کشادی قفل اسرار

بان پیری که چرخ آمد مقامش

ازان یعقوب چرخ کشت نامش

بحق آبروی پیر احرار

کز وزیب کر بگرفت این کار

چو کویم من ز وصف آن کرامی

دری و صفش چنین سفتست جامی

مقام خواجه بر ترا ز گمانست

برون از حد تقریر میا نیست

دلش بحر یست ز اسرار الهی

از وی که قطره از مه تابماهی

بخواجه زاهد آن پیر صفا کیش

یچان بازی دولانای درویش

بحق خواجگی کاندربدایت

نمودی درج اسرار نهایت

بان مهر سپهرار جندی
ختم خواجگان نقشبندی

که صهبای محبت راست ساقی
دُری دریای عرفان خواجه باقی

بان سیار سیر بی نهایت
بان سرهنک ارباب ذرایت

بان ینبوع اسرار نهانی
که کس اورا نمیداند تودانی

بان دریای زخار معانی
بان سالار اوج لامکانی

ز نورش شد سوادهند روشن
وزو سرهند شد وادی-ایمن

بنوردیده فاروق احمد
کزو شرع محمد شد محمد مجاهد

چراغ محفل باریک بینان
سپهسالار فوج پاک دینان

نسجدهر که داند ارتقایش
نگار هیچکس با نقش پایش

بهردودیده آن غوث قیوم
سعید عروة الوثقاء معصوم

بشیخ عبد الاحد آن نجم ثاقب
محمد عابد و آلا مناقب

بسیف الدین ^{و آن} هیئت نور محمد
بشمس الدین حبیب الله ارشد

به پیرما که هست اندر زمانش

هدایت حصار اندر آستانش

نشد جز بند کی آرامگاهش

ازان شدن نام عبدالله شاهش

نکویم از کجا لاش که چونست

ز هر وصفش که اندیشم فزونست

غریب بیگم بر من بخشای

چو کس مشکل کشا نبود تو نکشای

دری بکشای از خوشنودی خویش

برین سر کشته مجبور دل ریش

بهر کس از کرم کردی نگاهی

دو عالم را نمی سنجد بکا هی

ز بحر کز فیوضت کشت ریزان

زعین مکرمت بر این عزیزان

برجت رشحه هم بردل من

اگر ریزی شود حل مشکل من

زمن هر گیر نشد کاری که باید

گنه زان سان بگفتن در نیاید

ز اعمال بدی خود شرمسارم

نه طاعت نه زبان عذر دارم

چو بر خود بینم از بس شرمساری

بدوزخ خوشترم از رستکاری

بیا مر ز مپرس از کار خامم

برسوا ی شیرزد انتقامم

بان مهر سپهرار جندی

ختم خواجگان نقشبندی

که صهبای محبت راست ساقی

دُری دریای عرفان خواجه باقی

بان سیار سیر بی نهایت

بان سرهنك ارباب ذرايت

بان ینوع اسرار نهانی

که کس او را نمیداند تودانی

بان دریای زخار معانی

بان سالار اوج لامکانی

ز نورش شد سوادهند روشن

وز سر هفت شد وادی ایمن

بنور دیده فاروق احد

کز و شرع محمد شد محمد مجاهد

چراغ محفل باریک ینان

سپه سالار فوج پاک دینان

نسجد هر که داند ارتقايش

نگاه لا هیچ کس با نقش پایش

بهر دو دیده آن غوث قیوم

سعید عروة الوثقاء معصوم

بشیخ عبد الاحد آن مجیم ثاقب

محمد عابد و آلا مناقب

بسیف الدین ^{و آن} صیبه نور محمد

بشمس الدین حبیب الله ارشد

به پیرما که هست اندر زمانش
هدایت حصرا ندر آستانش

نشدد جز بند کی آرامگاهش
ازان شدن نام عبدالله شاهش
نکویم از کجا لاش که چونست
زهر و جفیش که اندیشم فزونست

غریب بیکسم بر من بخشای
چو کس مشکل کشان بود تو نکشای
دری بکشای ز خوششوی خویش
برین سر کشته نه به بتور دل ریش

بهر کس از کرم کردی نگاههی
دو عالم را نمی سنجد بکا هی
ز بحر کز فیوضت کشت ریزان
زعین مکرمت بر این عزیزان

برجت رشحه هم بردل من
اگر ریزی شود حل مشکل من
زمن هر گیر نشد کاری که باید
گنه زان سان بگفتن در نیاید

ز اعمال بدی خود شرمسارم
نه طاعت نه زبانِ عذر دارم
چو بر خود بینم از بس شرمساری
بد و زخ خوشترم از رستکاری

نیامرز مپرس از کار خامم
بر سوای شیرزد انتقام

اگر چه بس ستم برخویش کردم
قباحتها ی از حدیدش کردم

چو می اندیشم از در یای جودت
خوشم باین همه نقض عهودت

به محض فضل تو امید وارم
تو خود فرموده آمرز کارم

طبع هذا الديوان بين سلطاننا * السلطان عبد المجيد خان محموداً
زاد الله عزه وشوكته وملكه * وابد ظله على الانام ممدوداً
بسعي ونظارة ناظرها محمد سعيد * جعل الله سعيه مؤيداً ومسعوداً
وكأن تاريخ ختامه من هجرة نبينا * الفا ومأتين وستين محدوداً
وفي شهر مبارك من الشهور * كان رسولنا فيه مولوداً

* لنقيب الاشراف شيخزاده *
* اسعد الفقير في ختام الطبع *

بتم قطب مدار سلطنت عبد المجيد الحق
بود دیوان انتشارنده فیوض ایلہ مشرفدر

ضمیمہ مدنی چقر دی اسعد آثار بنجی اقداری
جناب خالد دیوان مطبوعی پک الطفدر ۱۲۶۰

* مکتوبی عالیہ سر خلیفہ سی عرفان *
 * بک ختام طبعہ سویلدیکی تار یخدر *

شاہ زمان عبد المجید خاٹک اولہ عمری مدید
 باصلدی یو نظم جدید اول داورک احسانیدر

نطق ضیاء الدیندر سر بہاء الدیندر
 بر نسخہ زکیندر اول حضرتت پرهانیدر
 حضرتت کہ محیی طریق موج آور بحر عمیق
 کر ہلرہ زادور فیک فیض و تجلی کانیدر

کر چہ دین خاک پاک فیضیہ دلالت بانک
 انواری ایتمز انفکاک تنویر ظلمات شانیدر
 عرفان یو لب طبعی ختام بردشدی یو تار یخ تام
 باصلدی مولانا جناب خالدک دیوانیدر ۱۳۶۰

* دعا کو یان دولت علیہ دن الحاج السید خضر *
 * البغدادینک ختام طبعہ سویلدیکی تار یخدر *

جناب شیخ خالد واصل اسرار ربانی
 کہ ڈانیدر ملقب باضیاء الدین مولانا

کیالات و معارفہ جہانی شمس عالم و ش
 منورایتدی مانتہ جلال الدین مولانا
 نولہ مطبوع عالم اولہ دیوانی کہ او اشدر
 ضیا افرازی اسرار بہاء الدین مولانا

زمان معدلت عنوان خان عبد المجید ابشرہ
 باصلدی نو دیوان جلاء الدین مولانا

خدا قلسون او خاقان کریمی نخت شوکنده

مؤید بافیو مضانت معین الدین مولانا

همان بیت اخیرک خضر یا هر مضرعی اولدی

اکا تارنج با الطاف نجم الدین مولانا

مباحطه که بر دیوان خالد قدس سره ۱۲۶۰

زهی طبع اولدی دیوان ضیاء الدین مولانا ۱۲۶۰

* مالیه مکتوبیجه قلبی معارفندادن *
* جازم افندیکن ختام طبعه بولدیغی تارنجدر *

ولایت منقبت صاحب کراشتی خدا قلسون

مدار قطب دوران حضرت عبدالمجیدخان

ضیاء شوکتی دنیای اینسون حشره دلش روشن

قروغ میرو و بر طالی ایتدیکه نورانی

ارشهدر مایه بخش دانش و علم و معارف کیم

ایدرلر سایه لطفنده عالم کسب عرفانی

نیمه نادر نسج باصلادی عهدنده او خاقان

رواج فضل و عرفان ایلدی لبریز دیوانی

خصوصا اشته بودیوان مولانای خالد کیم

ایدر نور مصانیسی مجلا چشم اصفانی

هله الحمد لله طبع اولمادی اولدغی مرثیه

عزیزم ال اوقوفهم ایده کوراسرار پیرانی

ختام طبعه جازم عاجزانه سربلندم تارنج

جناب خاندک یا هر باصلادی ایشودیوانی ۱۲۶۰

* معاذ بن جبل رضی الله عنه حضرت تیرینک اولاد لرندن وحالا *
 * تربیه سی شیخی الشیخ محمد هجرینک ختام طبعه بوایدیغی تاریخدر *

ساحت کون ومکان از فیض مولانا بشد
 سر بسو مانند گلزار چنان رونق فرا
 جمله عالم مستفید از نظره الطاف او
 هادی کم کرده راهان ضلالت احتوا
 طبع شد این دلکشادیوان عرفان شان او
 در زمان حضرت عبدالعزیز خان حبذا
 کشت طبع طالبان وسالکانش سر بسر
 از ظهور طبع سعد و دل پسندش پر صفا
 کفت همبری ماده تاریخ باروی شغف
 طبع شدادیوان مولانای خاند باز کا

